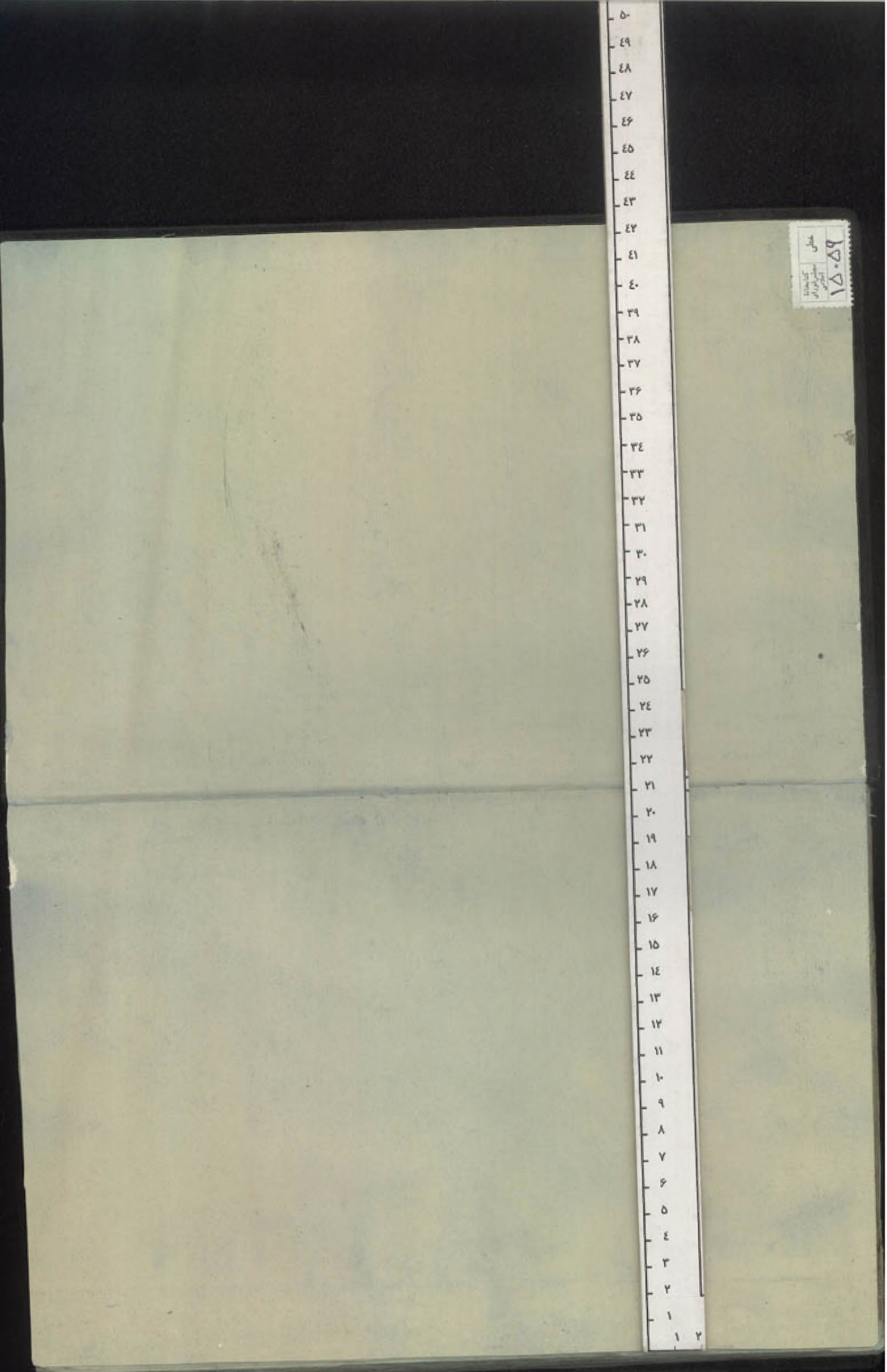

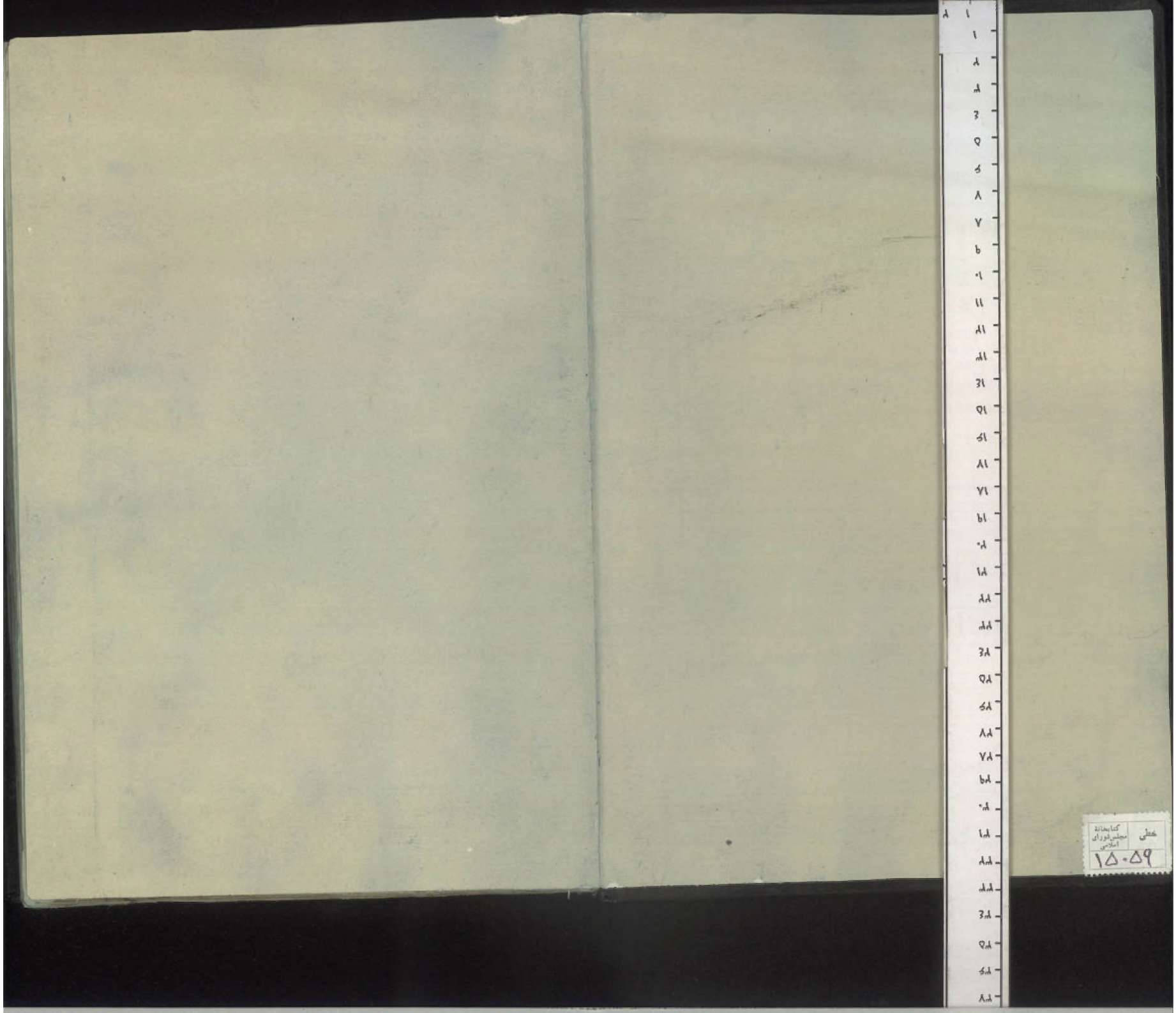
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۵۰۵۹

۱۵۰۵۹
۹۰۵۷۲

ماشقان جام فرح تا گه کشند | که به بستِ خوش خوبان شان کشند | طفل مکتب سبق زشتش احتساب | عقل مفلس زان غم بسیار کم
گاه با کاوس رایت بر کشد | گه چو با شد در نوشتن شیر شیر | زین عمل تا آن عمل را هست صاف | زین علف تا آن علف را هست صاف
ای ملک جانی که در شش ماه آل | بذل کردی خاص و عام و ملک مال | چون بس ایمن آدم روی دست | بس بهر دستی نشاید داد دست

در نوا ایساد

همه هیزاران دام و دانه بهر شای خدا | چاپه مرغان ضعیف پی فنا
دیده ام بسته دام تو یم | گر هزاران دام پهنه هر قدم | چون تو با ما نیستی باکی نیست
یا تو ما را خاک بهتر از ملک | ای سماک از تو سنور تا سمک | ما چو نایم و نوا در ما زنست | ما چو کوهیم و صدا در ما زنست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات | برد و مات ما زنست آخر ممات | ما همه مهایم و هستی نمای ما | تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم | حمله ما زاد باد ما صید دست باد | جان فدای آنکه ناپیدا ست یار
باد ما بود ما از و داوست | هستی ما جمله از ایجاد اوست | ما نبودیم و تقاضا ما نبود | لطف تو ناگفته ما می شنود
نقش بند ارژنگ صنعش خامه اش | حاضر و بسته چو کودک در شکم | کاو بنقش شاد و ره گه غم کند
دست نقاش جهان اندر عدم | نطفه را دادم ز نطفه صد رقم | تو قران با ز خوان تفسیر ما
گر بریزانیم تیر آه از کمان | ما کمان و تیر اندازش خداست | این نه جبر این معنی جباری ست
زادن ما شد سبب اندر فطار | فعلت ما شد دلیل اختیار | اهبطوا رمز است و ما روحانیان

در قصه موسی علیه السلام

هر که او بیدار تر پر درد تر | چاره بود بر فراقش از جواع | چون گله بر گشت و گلستان شد خراب
چون گله بشنید وحی انی معک | نا یچیدند آن پیمبر از نفاق | نه غلط گفتم که نایب با منوب
چون خدا اندر نیابد در طلب | او چرا از حاضر آید در میان | گر دو پنداری تفاوت آید ترا
نه دو بنده نا تو نه صورت پرست | هیش آن یک گشت از صورت بدست | هر کجا باشند بصورت غیران
چون بخویش روی آری پاکی | فرق نتوان کرد نور هر یکی | اطلبوا المعنی من القرآن قل
گر تو صد بینی بصد آیی بشری | صد هزاران یک بود در بشری | لا تفرق بین احاد الرسل
یک گهر بودیم همچون آفتاب | اتحادی بود با یاران خوش ست | وای معنی گیر صورت سرکش ست
چون بصورت آمد آن نور سره | چار گوهر بودیم و صاف همچو آب | شد عدد چون سایه های کنگره
تا رود فرق از میان این خرق | جان یکی معنی دان نه دو نه یک | راست همچون شمع چون پیش و پسی
یک زمانه صحبت با اولیا | بهتر از صد سال طاعت بی ریا | بهتر از صد سال بیدار دل بجهد
چون ز اصحاب دل رسی گوهر بسنج | دل نزاد مگر اهل دل کسی | تن نزاد جز پس آب و گل کسی

در اینکه حضرت آدم

همچو آدم طعنه بابا ن بود | همچو آدم طعنه بابا ن بود
گر زند طعنه مسیحا بر نفس | چون خدا خواهد که بندد بر کسی | همچو ما را جانب زاری کند
ای ملک چشمی گر این گریان تو ست | وی همایون دل که او بریان تو ست | چون که غم بینی تو استغفار کن | غم مخور فانی آید کار کن

چون بگوید عالمی غم شادی شود ... عالمی بنده پای آزادی شود ... آب داده دو خاک و آتش بنده اند ... باش تو مرده باش زنده شو

پیش حق آتش چو بیشه دود تیغ ... هجو عاشق روز و شب چالاک و تیغ ... کوش چو خر سر سن را مالد بدان ... چونکه گردان را مالد بدان

گر بخواری دانک عز آید بدست ... فرق که کردی میان دوم و چاه ... موج دریا چون بامر حق بجنبد ... اهرمن را قبله و دانش شود

دیده چون بینش نبیند غیب را ... دوغ ما افتاده در کوره بجوش ... طفل تا گیرا و تا پویا بود ... مر بشیر خود گردان را بها بود

چون قضا آید فرو بندد بصر ... پایه پایه رفت باید سوی بام ... هست جبری دیده ایمان طمع خام

پای در چوبی کند خود را تو لنگ ... دست اگر چون کنز خود را تو بجنبانی ... سنگ قدرت در زند آتش بجان ... جبر نفت آرد بگفت میر کان

جهد میکن تا توانی ای کیا ... در طریق انبیا و اولیا ... کاو فرو آن کز زبان گوید کسی ... در ره ایمان و طاعت یکنفس

این جهان زندان و ما زندانیان ... چهره کن زندان و خود را وارهان ... چیست دنیا از خدا غافل شدن ... نه مناش و نه زر و فرزند و زن

مال را کز بهر حق باشی حمول ... نعم مال صالح خواندش رسول ... آب در کشتی هلاک کشتی است ... اب اندر زیر کشتی پشتی است

گر بصورت آدمی مردم بدی ... احمد و بوجهل هم یکسان بدی ... نقش بر دیوار هستی هست از ... بیگمان صورت پرستی هست از

جان کم است ان صورت بیجان بدی ... دو یکوان گوهر نایاب را ... گوش حس بفروش و دو گر گوش خر ... کان سخن را در نیابد گوش خر

در حذر از آرزوی طالعه

ذکر کن تا بگذریم از ذکرها ای محال ... مرد و چون کاسه بر روی آب ... تا نشد بر بسر دریا حوتش ... چونکه پرسند حلت از دری حوتش

صورت ما اندرین بحر عمیق ... صورت ما موج دریا زادی ... اسب خود را باده از اندان مجاز ... دو اسب خود او را کشاند تا بجاد

فضل پیغمبران بود ظاهر علی ... هر طرف پرسان چو پران در هوا ... کاو که در زد ید اسب مار او گوید ... اینکه زیر ران تست ای خواجه است

در خفا و جستجو ان خیره سر ... چون شکم پر اب دلو چرخ چوخ ... پس نهانی با بصد پیدا شود ... چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

جان زپیدا پی برد تا رسته کم ... تا بضد او را تواند پیدا کند ... صورت و فعلم چو شیرو بیشه دان ... یا چو او راز سخن زندیشه دان

نور حق را نیست ضدی در وجود ... نور حق را دانک بحر اندیشه ای ... لیک چیزی نیست موج کف دیدی لطیف ... بحر ان دانه که باشد هم شریف

این سخن را دور از اندیشه دان ... از سخن زاد و ز سخن میرود ... از سخن زاد و ز سخن بزداید ... موج خود را باز اندر بحر برد

چون ز اندیشه سخن بیرون جهد ... باز نه کما الیه راجعون ... پس تو هر لحظه مرگ و حشر خود ... مصطفی فرمود دنیا ساعتی است

صورت از بی صورتی آید برون ... پیغمبر از نو شدن اندر بهت ... عمر همچون جوی نو نو میرسد ... مستمری مینماید در جسد

هر نفس نو میشود دنیا و ما ... چون شرر کش خیره خیره میپرد ... شاخ آتش را بجنبانی بناز ... در نظر آتش نماید بس دراز

ان تنزیری مستمر شکل ابد آمد ... مر ترا یک لحظه بگذارد بحق ... انتظام از ما مکن امور دون ... تا نیابی زخم گرز ذوالمنن

این درنگ سرعت انگیزی صنع ... یا کریم العفو ستار العیوب ... شیر اسکار بر ما از کمان

گر نگاه کردیم ای شیر اوژن ... ارشوا ب قهر چون مستوری

وله ایضا

همچو خویشی دیو مردی کی کند ... ای لباده در کرک چرخ پنهان ... مرد با نامحرمان چون بندی است

ای شب چندین بروک همزبان ... عیبه زرق و خیر ایما و سجل ... صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

پس زبان محرمی خود دیگر است ... همه از آهن سرد بانی بهتر است ... در تو نامه کاغذ تو واژه کاغذ ان ... جاکن کند و شهوت تو چون کاغذ ان

فوق هر گوینده هر گوهه تک است ... زانکه در خلوت خطاهای دل است ... ای که تو از جاه خلقی می سکنی ... از برای خویش جاهی میکنی

گر بخود چون گرم پیش پرهنی ... هر سخن چه می کنی اندازه کن ... ای بسا ظلمی که چیز دزدستان ... حتی تو باشد در بشان ای فلان

اندر ایشان ناقه هستی تو ... از نفاق و ظلم و بدمستی تو ... ان تو ناقه دان زخم بر خود مزن ... بر خود اندم تا تلف نبی متنی

خانه ز ان ساختی شیشه کبود ... تو خود شیشه ی کبودت مینماید ... گر ز کوری این کبودی دان ز خود ... خویش را بد کو مکو کس را تو خویش

پیش چشمت داشتی شیشه کبود ... زان سبب عالم کبودت میزند ... چونکه تو بینی بنور الله بدی ... در بدی از زشتی خود غافل شدی

مومنان آینه یکدیگرند ... این حدیث هم از پیمبر میرسد ... مومن از بینظر جو بر الهی شود ... عیب مومن را بر او همچون بود

اندک اندک نار را بر نور زن ... تا نشود نار تو نور ای بوالحسن ... هم تو زن یا رب لدان اب طهور ... تا نشود این نار عالم جمله نور

اب دانش جمله در فرمان تست ... اب دانش ای خداوند ان تست ... در تو ناگه اب دانش جوش زند ... گر تو خود را اهل اب دانش کنند

داستان خواجه

گوش جان و چشم جان جوان حس تست ... لفظ جیم و شین را پاک صبر کرد ... دانکه فاش نیست جنس جیر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست ... این نخستی مر ترا و ابتر نیست ... در بود این جبر جبر عاریست ... جبر ان اماره خود کاریست

جبر را دان مثل سندان ای پسر ... کز خدا بیگانه شان در دل اثر ... در جهد ایمان ایمان آورید ... در کجا بیم ان زندان اوست

در بخواب ایمن مسان و ز بیم ... در بهاران بیخسان و بیم ... در بکیم ابر پر رزق و بیم ... وز بخندیم ان زمان برق و بیم

در خشم و جنگ عکس قهر اوست ... در صبح و خنده عکس لطف دوست ... ماکه ایم اندر جهان هیچ هیچ ... چون الف کو خود نه دارد هیچ هیچ

در خلق ان مرد کز خود رسته شد ... در خود زنده به پیوسته شد ... وان ان زنده که با حق زیست ... مرده کشت و زنده کی از وی گسست

مرد و مسلم چون فنای ما شد ... وقت طعنه او انوار شد ... چون تعلق رفت نان با نور شد ... نان مرده زنده کشت و با خبر

چون تو در قرآن حق بگریختی ... بر رواں انبیا آمیختی ... مرغ کو اندر قفس زندانی است ... مرگ خویش و بیم آشیانی است

در ترس از مرگ

روحهای کز قفس وارسته اند ... که شما بر سبزه گاهی بوده اید ... انبیا شان را بهر جا بسته اند

این رها باشد کدان در بند نیست ... رخصتان باشد وفا گلستان ... خاصه کان سیل دوال محزون بود

یاد آرید ای رهیان آن مرغزار ... یاد یاران یار را مهمون بود ... یک قدح می نوش کن بر یاد من

ای جوانان بابت نوروز خود ... مرغزه جهان مر خرم از خون خود ... گاهی خواهی که بدهد داد کن ... وعده های ان لب چون شکر کن

بایبادان فتاده خاک بیز ... چونکه خوردی جرعه بر خاک نیز ... ای عجب ان عهد دان کو نکند

گر فراق بنده از بد بنده گی است ... چون تو با بد بندگی پس فی حیست ... ان بدی که تو کنی با چشم و چنگ

ای جفای تو ز دولت خوب تو ... انتقام تو ز جان محبوب تو ... با طرب تو از زنوای بانگ چنگ

از خطا و جهل که دارد جور تو ... از خطا خلق کس نیابد غور تو ... نام و ننگ ما کند او با ور کند

کار درویش و رای فرهاد است | سوی درویش تو منکر شد است | زانکه نه دل شان و رای پاک دل | روز نیرزد ارزند زرف از فرق تا دل

ای درخانه تو آکنی بدسے | تا رخانم شرح دل بهداشتی | هر چه را خوب دلش در یافتند | از نوای او بدینسا گفتند

ملهم اچه جای جنگ بیگانه بد | کو دلم از صاحبها هم میرمد | پا نهی کشتن به بهر ایکفش تست | رنج غربت به که اندر خانه جنگ

موسی و فرعون را معنی رهی | ظاهران ره دارد و این هم رهی | چونکه هر یک اسیر رنگ شد | موسئی با موسئی در جنگ شد

چشم هر هر یک رسنگاه دانستی | موسی و فرعون دارند اندر آشتی | ای عجب کاین رنگ از هر یک جداست | رنگ با هر یک ستم از جنگ خواستم

یا نه جنگ است این برای تنگ است | جنگ خود فرزند صنعت تست | یا نه این است و نه آن حیرانم است | کنج باید جست وان ویرانه است

یک جهان در شب بیاده میرود | منتظر موقف خورشید جهان افروز | ایمنت خورشید جهان در روزگار | شبرو زر در پوستان بوزه

از نهیب آمد و رفتن جنده کان | تا نمایدشان سفر برده گمان | همچو شان بر برج لاجوردان

تا همی نازد باهل خود انجمنه | ره میانشان کوه قاف انگیخته | لیک آخر اندر آن شکر مضمر بود

گرولی زهری خورد نوشی بود | در خور و طالب سیه هوشی بود | توبه دزدی محو و مسکو و انبساط

جمله حاجتها ست و خواهر طالبی | همچنان که تو به خواهد تا نبی | زانکه باحمد جمله مرسلانند

عاشق تصویر و وهم خویشتی | یک بود زعاشقان خود المنتهی | تا بت خویش را شکستی تو بدست

بر سماع راست هر کس چیر نیست | نغمه هر مرغکی انجیر نیست | عاشقان کل به از عشقان جزو | مانند زرکل هر که دشمنان جزو

هم جوان ابله که تاب آفتاب | دید بر دیوار دیوار دیگر ان شد زآب | آفتاب عاشق دیوار شد کاین بافتاب | بنجره کان عکس خورشید سماست

چشم با صد خویش پوست آن ضیا | دید دیوار سیه مانده بجا | در تو کو بی جزو پوسته کل آ | خار بیجوز خار بی پوسته گل آ

چشم رسوالان از پی پوستند | پس چه پوشند آنچنان چون یک شدند | نه چو حوض روان چشم چون لوله | اب از لوله روان در کوله ها

گر روان جوئی اب شو ترک دلبد | هر یکی لوله همان آرد پدید | هر هنر کاستاد ان آرد پدید | جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش آن دادی مرکه او نحوی بود | هر که شاگرد است هم نحوی شود | محو می باید نه نحوا اینجا بدان | کر تو نحوی پیخطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد | در بود زنده بستیش کی رهد | چیز کوای تو زاد صاف نیست | بحر اسرارت نهد بر فرق سر

چیز در معنی زنی باز کشند | بر نگردت زن که شهباز کشند | الت انگار چو خود نگ ست ؟ | کمتر کس اندر نگ با استخوان

زان که سگ چون سیر شد سر پیش کشد | که سوی صید و شکار خویش دود | بت پرستی چون بانی در صور | صورتش بگذار زود در معنی نگر

در صوف مختلف شورشکی است | که به از نگ روی سوی یکی است | از یکی رو صد دگر رو دیگر ره دی پدید

بر نویس احوال پیر راه دان | از یکی رو صد دگر رو دیگر ره دی پدید | چهر را بگزت و عیان راه دان

گر نباشد سایه پیرای فضول | بس تو سر کشه دراز و بانگ غول | صبر کن بر کار خضر پانزده | تا نگوید خضر رو هذا فراق

دست هیچ از قبضه اندیشت | دست او جز قبضه اندیشت | غایبان را چیز نوازد مردمند | حاضران از غایبان لاف زنند

هر که مرد اندر نیاز خویش کمر | مور را فرمان برد خورشید و ابر | گر همی خواهی که بفروزی چو روز | امشبی همچون شب خود را بسوز

هر بنی دهر و ولی را مشکلی است | لیک تا نفی نمیرد جمله یکی است | بر خدا تا جان جان را ای همام | کاندرو هیچ میرو دید کلام

مکمل این هم هوفشان را رهگوای

کمترین کارش هر روزان بود | کو به لشکر یاروانه میکند | لشکری زاصحاب کهف و مهمات | بهران تا در رحم رو بد بنات

لشکری زارواح عیسی خاکه ان | تا زتر و ماده پر کرده جهان | لشکری زخاک زان کهن اجل | تا نه پیند هر کسی حسن عمل

عار بود شیر را زر ستلم | نیست مار از زر قضا رئی کله | اندکی جنبش بکن همچون چنین | تا نه بخشندت حواس نوز پاین

در جهان چیز ی هم بیرون روی | از زمان در حرمه وسیع شوی | اینه هستی صد نه هستی | هستی بگزین کز اینه نیستی

هستی اندر نیستی جوان نمود | مالها ران بر فقیر ارزند خو | نیست اندر جانت ار عود و گل | علمی بدبر زنبذار گل

علت ابلیس انا خیر آمده است | دین تو بر نفس هر محمود است | در رب کفار را سودای دین | بندشان ناموس و کبران و این

لطف آب و لطف نان و خاک و لطف گل | هست محسوس حواس اهل دل | فلسفی کاو منکر حنانه است | لاف حس اولیا چکانه است

بر ابلیس و یزدان خند ید ه | که تو خود را نیک مردم دیده | چند گه جان واز گونه بوسیای | چند واویلی برآید زاهل دین

پس گمان کاب زنان عکس مهند | دل برنجان و ثواب ان ده مند | خواجه میخواهد که طاعت میکند | به جز کز معصیت جان میکند

در صطلاحات نهت مرابدال را | که بباشد زان جزا قوال را | بر مدیحای بدال رحم کنید | بر منی و خویش بیزرگم کنید

بشنو الفاظ حکیم برده ه | سر هاجانانه که با هر خورده | چونکه از پیمانه مستی خاص شد | تسخر و بازیچه اطفال شد

حق الفاظ است جوهر ها فدا | هست با نه جوز میدزد از هوا | کف دنیا لهو و لعب و حرص و شما | کو دکید و دست فریاد خدا

جمله ملفاظ همچو جنگ کودکان | جمله معنی و معزز ه میان | علمهای اهل دل جانشان | علمهای اهل تن رجانشان

علم چیزی دل زند یاری شود | علم چیزی زان زند مار ی شود | از نمودار که رهی بر جام مو | از رسوقانع شده با نام مو

هیچ رسمی پی مبا دید ه | یار کاف و لام کل چیده | اسم خواندی رو مسما را بجو | مه بیالا دان نه اندر اب جو

خوش را صبا نی کن لذ و دب ید | تا به نیز و ات پاک صاف خود | دولت بیدل علوم انبیا | پی کتاب و پی سعید و اوستا

لطف پیغمبر که هست از اهتم | کو بود هم کو هر و هم اهتم | مر جزا زان نوز پیند جانشان | که مزیشان ؟ هم بیند بدان ؟

سر اسپنا لکر دیا بدان | مذر اصبحنا عرایا بخوان ؟ | ان صفار اینه وصف لکا | صورت پی منتها را قابلند

صورت حصورت پیچد غیب | زاینه دل تاف بر تو بس عجب | گر چه الصورت کنخد در ملک | ذی نقوشش عرش و دریا و سمک

عقل را نخا ساکت امر یا صمت | مرک کاین جمله زند در خشته | میکنند این قوم بوقص رقصند

کش بباشد بر دل ایشان قفل | بر صدف اید ضدف بی گهر | مرک در زادن بست و زلزله

زنگیان گویند خوز از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او | گر بود زنگ بر بدش زنگیان

انچنینات انچنیتان حکمت است | زشت و زاهم زشت جفت زشت است | هر چه جز عشق فزاید حس است

مانده مرد و زبانی بفسرد | مانز شوت تا بدو فرخ میرد | اهل دین را با زدان از اهل کان

صد هزاران مرغ جانش اند هوش را | که خبر نبود ز چشم و گوش و هوش | آن یکی ماهی همی بیند عیان | وان یکی تاریک می بیند چو قار
پشت کوهم ماند ز زه عقل و | عیب تو در این بود کار رسول | هر نهفت که حق مشوخ کرد | او کجا بر دو خوض آورد ورد
با غیاث المستغیثان وعدنا | لا فتقار با لعلوم و لا لغت | نیز تر از فوق تو هیچ نیست | پر نباهت خیر هیچ هیچ نیست
رحمت ما هم رحمت ما را بهر | جسم ما مر جان ما را جامه کن | جان که پیوند ز زنده ماند مرده گیر
ما همه لفظی و لفظی میدریم | گر گواهی ما همه اهمر بمنیم | غیر تو مر به خویش تا دانا شوی
هر کرا آتش چنین جانی گرفت | هم محمد کشت و هم زر دشت شد | ادمی سوزست و خان این آتش است
مرگ بر مرگ بجو ما را خلال | بوک بر بوک بجو مارا نوالی | کار شئی ما خلق الله باطل | ان فضل الله غیم لا تخف
در رحم زادن جنین را رفتن است | در جهان آمدن ز تو نیشقتی است | طاهرش مرگ و مباش زنده یکی | طاهرش بتر زان پاینده که
افتنوی یا شقاوت لا یموت | ان نه مقتل حیاتست و ز پس | چیز مردار کهن جلد عیش دوست | نهی لا تلقوا بایدیکم مرست
فرقتی کو نیست پس نی در پس است | ان نه موتست حیاتست و ز پس | ان نه غربت موطنی حق آمدست | کم اغاثت موطنی حق آمدست
اینکه زد دم ساز این بانگ آب | لم یلت انا الیه راجعون | راجع ان باشد که باز اید بشهر | سهی دهت اید از نفرتی دهر
لیکن ان شیشه کبود و زیرک | الف دوم | نه دهن جمله نور اخاب
گفت دید ابلیس گفت ابر فروغی | تا شناسی کرد سر و مرد سر | کرد را تو مردی پندار شیشه
این دهان بر بند تا بینی عیان | چیز فرماید بر عرش آتش پیمای | تا تو مر بینی غیر آن بیشتر | وان گر ابلیس ست میزان ان نظر
تو بباقی پهلوی دنیا مرو | چشم بندان جهان خلق را بدان | ای دهان تو خود دهانه دوزخی | وی جهان تو بر مثال بوزخی
نفس با نفس و گر چیز با چیز | شیر مر نی را پهلوی چوبای خویش | چیز در دکانی نهی بی احتیاط | شیر تو خشم مشو از اختلاط
صولت از غیار باید نه ز یار | عقل جزوی عاقل و کار آگه است | رو بجو یار خدا را تا تو زود | همچنین خشمی که دی خدا یار تو بود
ای صفات آفتاب معرفت | پوستان بهر دی ادمنه بهار | آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست
گاه گوید کاشکی دریا بدی | دوم الف الف | گاه کوه قاف گه شهباز توی | آفتاب چرخ بهر دیدنش صف
ور تو ای بی نقش با چندین صور | نه من اینش زان در و آخر توی | ای قویتر از ده همه در ریش پیش
که ترا گوید مستی تو در کمین | هم مشبه هم موحد خیره سر | که مشبه را صور رد میکند | که موحد را صور رد میزند
گر بدیدی خلق چون شاه سپهر | یا صغیر السن یا رطب العدین | کاه بخش خویش ویران میکند | از پی تنزیه جانان میکند
اینه دل چون کند صاف و پاک | پس بدیدی کاه و خار الله را | گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ضیغم کش شه ناصر عفاف الفرج
شکر ایزد را که چیزی اوفتاد | نقشها بر سر دوان از قاف تا | چیز خفتید ایه خیال یار من | صورتش نیست نعوذ ان یکن
چشم مرد حق سرمه دید از ازل | در خلاش جان خیال جوید به | ایه جان نیست الا رخ یار | رحمت یارب که بندد زان دیار
بر سر اعمی چو حکم ما یشاء | خانه هستی ست نه خانه خیال | هر که با یار پنهان هم نگه | رحمت یارب که بندد زان دیار
ای خنک جفتی که در پرده ارم | تا ان مکن رو با یاه باری شش | در کمی فرد و عقلش دیگ شد | رحمت یارب که بندد زان دیار
هو صیاد | جزو اسفید اجون نر و فت | در دو عقلش دیگ شد

هو صیاد | کام اهو دید و بر اثر شد | جمله کامش کام اهو در حرکت | بعد از ان نر جو فتاد اهو بر هر است
چونکه شکر کام کرد و ره برید | لاجرم زان کام در کامی رسید | انچنو در اینه بیند پیش ازین | هم اندر خشت چند پیش ازین
همرهانند کان طالم بنود | جان شان لو لو در دریای جو | سوی حرف در انکار خلق | جان شان در بحر قدرت تا بحلق
حشر از خلقت انکو زند | خورده میهما و نخورده شورها | چیز از نانشان مجتمع چنی دو یا | هم یکا باشند و هم سی صد هزار
بر مثال موجها اعداد شان | در عدد اورده باشد با دشان | مغترق شد افتاب جان ها | در درون روزن ابدانها
چیز نظر در فرق داری غیر یکی | واکند مجوب ابدان در شکی | نقوته در روح حیوانی بود | نقش و اعضا نقش نانی بود
لفظ میخواهد که بگذارد تتم | چونکه مر ز حال خویش دم زنم | در بیان ناید جمال حال او | هر چه هم چیزی کس حال او
همچو مور اندیرن خرمن خوشم | تا فزون از خویش با سی میکشم | در زمین مردمان خانه مکن | کار خود کن کار مکن نه مکن
گیت بگذارنده تن چاکر تو | گر نبودی اوست غمخوار تو | گر میان مشک تن را جا کنی | روز مردن کنده و رسوا کنی
مشک از بوی تن مزن بر دل بمال | مشک چبود نام پاک خدا | ای برادر تو همه اندیشه | ما بقی تو استخوان و ریشه
گر کمال ست اندیشه تو کمش | ور بلو خاری تو همه گلخنی | هر عبارت جو نشان حالتست | حال چیزی دان عبارت آلتست
ره مکن زشتی که بینی ما بسی | زشت آمد پیش ان زیبای ما | همه تخمی سا سزا پندا شتی | تا نوای جرم لرزان افراشتی
لاجرم جان در حرص اوفتد چو قند | از ترش رو و خلق گرند | خشم خشم نه میرود بر روی ما | ادب ضایع میرود بی اضطراب
مصطفی مه میفکناد نیم شب | دلق او میخاید از کینه بولهب | عیسی روح تو با تو عاشقست | نصرت از وی خواه کو خود حاضرست
تا یکی بر دیگران لوته کرسی | زار بر گریان شاخ بزمه در خروش | زانکه شمع از گریه روشن میشود | زانکه شمع از گریه روشن میشود
کافر و مومن هذا کو ندید لیک | در میان هر دو فرق است نیک | هیچ گفتی با دو دو با هم نیست | خود گفتگوی حق از ادم نیست
تو مگو ما اهل توحیدیم و لا | این دکان در بند و بگشا ان دکان | هیچ رابیت بجز خشم نکو
عالمند ان خلق از تخو ای پدر | لاجرم کو بند عیب یکدگر | هر کسی کو عیب خود دیدی بخش | کی بدی او فارغ از اصلاح خویش
ان زنان کاین جان جوانی نمانند | جان باقی بایدت بر جان زنند | ای جهان یک دیگرت بر گفتگوست | عشق جوی شاه بست و صورپرست
عالم اول جهان امتحان | عالم ثانی جزای این و ان | چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو و اب جو
این صد قها ز قوالب در جهان | گر چه جمله زنده اند از نفخ جان | لیک از اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل دریا نگر
اکثر این مرده بچوز بر خیزد | گر چه مرده ست هم از مرده تیز تر | قوت اصلا بشر نورانیست | قوت حیوانی مر او را ثانیست
سر شان جوشید جوع قهر گون | اخلاق جانهای پر خون | مشرق اولیست فرد انی | نی برابر نی فزونند ذاتی
باز ان بهتر که باز اید بشاه | باز گردد است انکه شد گم کرده راه | مر نخواهم لیو اینجا میروم | سهی شاهنشاه راجع میشوم
این خراب ابگرد چشم ما ست | ور نه ما اسا عدشه باز ان ماست | بازم و حیران کنی در حرص ها | جمله کمبود تا بداند سرها
ای خنک جفتی که در پرده ارم | فهم کرد از نیک بختی یار من | در حرم آویزید تا باز ان شوید | گر چه جفتانید شاهان زان شوید

مرغ هم جنس ستهنده دو رازو ... لیک دارم در کجا لے نور رازو ... نیست جنبیت را مرغ شکر دانت ... ای جنین خاک اله در بنات
خاک شد جان و فنا نهای او ... هست بر فراش پای او ... خاک پاش شعبه برای این فن ... تا شهی تاج سر کردن کشان
ماکه نفرمید شما را شکار من ... غفلت من نوشید پیش از فقر من ... ای اب کس سوگه صورت شاه زد ... قصد صورت کرد و بر الله زد
ار خنک انکس که او ایام پیش ... مغتنم دارد کذارد وام خویش ... عمر ضایع سعی باطل راه دور ... نقش کا هی دل سیه بان نا صبور
یا بتر بر کیر و مردانه بزن ... توشه دار این در چه پکن ... یا بکلبی وصل کن این جا مدار ... وصل کن با نور یا این بار
تا که نورا و کشد نا نر ترا ... وصل او کلشن کند خار ترا ... حس شیخ و فکر او نور خوش است
باز پرسنا میرد یم از راه بست ... باز کردای خواجه راه ما کی است ... ان جا هان ابر راه رد پکاه شد ... اضطراب عشر سوی ماه شد
چند مرشیو کن بند قوی است ... کهنه پیروں کمر کرت میدان است ... برک از نرتاه و شهو نها شخات ... هر که در راهوت فرو شد بر کات
غره الوقت است این برک هو ... برکشد این شاخ تا بالا ک ش ... میپرد شاخ سخای خوب کیش ... مرترا بالاک ش تا اصل خویش
این سخات حق بهت از سر وشت ... ملوای ان کرکف حق شاخ بهشت ... ای جهان نیست چیز استان شد ... وان اجهان هست بس نهان شده
انچه بر کار بهت پچه اب پوست ... واکه نهان بهت نغز و اصل است ... خاک بر باد بهت و بار بر میکند ... کز غما نه پرده سازی میکند
چشم حس اب بهت و نور حق بدار ... با دبان چشم نور و د کر ... اسب داند اب سا کو هت یار ... هم سوار ی داند احوال سوار
نور حس میکند سهی شوی ... نور حقش میکند سهی علا ... نور حق بر نور حس راک شود ... دا کهل جان کس حق را عنب شود
نور حسی کو علیط بهت و کر ... هست مخفی در سواد دیده کان ... نور حق در با و حس حق شبیه ... جمع خفی جو منیا ده کان
دست پنهان و قسم بر خط که کا ... اسب و جوان و نا پید اسوار ... پرتر ان بین و نا پید اکهان ... مبهنا پید او پنهان ز جان جان
بز مشکن که ان بز سنی است ... زینت پرودر زشت اکر است ... انچه پیدا ی بنو د پست و زبان ... وانچه نا پید اچنین تند و حران
مار شد ریح انچنان دای کر است ... کهر بخطا یع چو که نا کهت ... میدهد میسوز د این خیاط کو ... میدهد میسوز د این نقاط کو
شیر کاه و کرکند صدیق را ... شاعر مومن کند زندیق را ... زانکه کلفش در خطر باشد ما ... نا رسخن نا قصه و نا قصه کو
این صدا در کوه دا با نک نیست ... کو پرست از بانک کاه کر نیست

ولله

هر کیا هست ان چنین اوستاد ... با نک اورین کوه و ان خود ابود ... زان نهشتها جا بان نوی بود ... کر سر اسه بطور سینا نور بود
چون بر رخت و خود ابجوار کرد ... ناکه از سنکیم اعضای کرد ... از زبان چشمه جوشان بر بود ... نه بدن از سبز پوشان منتهی
کو همیت تا زنیشه در کلشند ... انچنان که در ابکلها پر کنند ... بو که تا بد بو زمه در وی کی ... بو که بر ابجوای او تابد مهی
ای خنک زشتی که خوبش شد نجیب ... وای کلوئی که خوبش شد نجیب ... هیزم تیره حریف نا رسیده ... تیره کی رخت و همه انوار شد
صبغة الله هست خم هو ... هم بنا بانک کرد و ا مر رد ... چون دران خم اهند و کرش خم ... از خطر ب کو بد منم خم لا تم
این منم خم خود انا ای کافرین ... زنک اشتر دارد و ا ما اهن است ... شد زرنک ... طبع را بر عکس کن کو بر خورد ... کو بد ادم انتم خم لا تشم

نهشر من بر تو کرشد مشتبه ... ز نون کهتر ز خر خوبر من بنه ... نهشر و بهتر ز لب بنه ... ریش تشبه و شبه را کنند
یا بر ادر با مینه کم کمی از ان ... بر لب و با خمش کن لب کزان ... ای تن الوده بکرد حوض کرد ... پاک کے کرد د بروں حوض مرد
کر چه دل حوضیست لیکن در کمان ... سهمکین دریا یاه پنهان دارد و این ... کر تو با بهتر زیست در بهتر تو کز ... بهتر من غیز د ا پس تر شتر
پیش شاه ان کر خطر بشد بجان ... لیک نشکنند از و با همان ... شاه چمتر تر ز اشکر لو ... جان بشر میرود خوشتر تو د
ای حیات کو سلامت هر تو را ... ای سلامت جو د ا کن تو مرا ... جان هم کوره بهت و با تش خوش ... کوره را این بس که خانه اتش
باز دیوانه شدم هم ای طبیب ... باز سودا یا شده هم ای چپ ... صنعت ای سلسله تو د و فنون ... هر یکی صلحه د هد دیکر جنون
دار هر حلقه فنون دیکر است ... پس مرا هر دم جنون دیکر است ... هان منه تو شور خوا ی شوره خاک ... پر هلی شور خدا و ندان پاک
افتابے خوش با ذره نمود ... ابک اندک رمی خوا ر کنود ... جمله ذرات در رقص محمود شد ... عالم از رقص تبسم کشاد و ضحک شد
چشم قسم در دست عطار ی بود ... لاجرم منصور بر دار ی بود ... چیر سفنهان را نجو کار د کما ... لازم اید یقتلون الانبیا
انبیا را کفته قوم راه کم ... از سفه انا قطرنا بکم ... کلرخان از رنک رشتان کفتند ... کرفه و خوبان در شش پنهند
یوسفان از مکر اخوان در چهند ... کز حسد یوسف بکرکان میدهند ... در د جو با هر زبان کرک و کنک ... صالح و نا صالح و خوب و چشت
حکم ان خورشت کو غالب بهت ... چونکه زرپش ارسی اهوال اوست ... سیرتنا کان در د جوت غالب است ... هم بران تصویر حشر و جذب است
شاعری کرکه در اید در بشر ... شاعر یوسف رخ اهجوں قمر ... میرود از سینها در سینها ... ازره پنهان مهاج و کینها
بلکه مجو از زمی در کاه و خز ... میرود را نا ید و علم و هنر ... رفت نا جوی بر الله کشت نود ... در رک اصحاب خوبی ان رود
موجت بهبود ز با چیز ان اکست ... رز خالص در دل خوش اکست ... بنده کان خاص علام الغیوب ... در جهان جان خواب بس القلوب
در دهد دل را و را چیز ان عیان ... میشود بر کشف شهر حال ... ستر مخلوقات چیود پش شاه ... ان کی واقف کشت بر اسرار اله
اکه را الملک رفتار ش لود ... بر زمین چه د شوار ش لود ... شاه ان وان کو نوش هم شاه کرد ... بے سه و حور بیند نورش باد
هستران دارد که با تس علاوت ... مخزن ان دارد که خون ذا ... جوا که کان لون خنده کیهان کرد ... تا کهان اید که لبش ان خنده اند
همچنین هر فکر کو دل خواهر شود ... از تو چیز در زمان خواهند برد ... پس بدان مشغول شو کان بهتر است ... تا ز تو چیزی بر کان کهتر است
چونکه چیزی فوت خواهد شد ترا ... ترک کهتر کیر د بهتر ا ی اخی ... از کرم از جرت کنم فریاد داد ... خاک صد ره بر سر اجرام باد
از محبت مرده زنده میشود ... از محبت شاه بنده میشود ... این جهان ان غلط انداز شد ... جو هر اورا کو ز ثابت باز شد
خاک زن در دیده حس بین چوش ... دیده حس دشمن عقل است و کش ... زانکه اوکف دید و دریا را ندید ... زانکه خاک دید و کنج پر ز زر
مازبان را شکریم و وقاح را ... ملک عشق از همه دینها بدا ... عاشقان را مذهب و ملت خداست
دم که مردنا ے اندر نای کرد ... در خور نا کشت نه در خورد مرد ... لاجرم چمتر خز پر ده ... ترک عیسی کرده خر پر ورده
طبع را بر عکس خو سه در کن ... چشم بر عیسی ز دیدار جهود ... چونه ای یوسف ز زنکی رخود
تو مرا چون ان مثال مار دان ... مر کرا نان از تو نا ماند خوان ... ای خنک انکس که مینه دو تا ... یار رفته نا کهان در کهی تو

هر کجا دری و دامی بخبار تو
هر کجا فقری نور بخبار تو
هر کجا کشتی سحاب بخبار تو
هر کجا پستی رست اب از تو

آب رحمت بامید رد پست تو
داغکهان از زخم رحمت تو
پاک کن چون چشم را از خس غیب
تا به چمن باغ و سرو بستان غیب

چشمه و سوسن چه بهر کن نگوش
تا بگوشت ایدا از گوهر جان سروش
هر ندا ئی که نور را بالا کشید
ان ندا مسند ان که از بالا رسید

هر ندا ئی که تو را حرص آورد
بانگ گرگ ست او مردم خورد
ارب دانش که اندر سر تو
تا نخوانی سر در بدان چو سر تو

سه تن اند اهل که رو سوی پاس
در پناه قطب رحمت بی قیاس
قابت چنین شان نور تست
شهوت جاه حقیقت کور تست

بلبلان را چه رنجانش اند قفس
قفسان را چه جنبش اند قفس
کرگ بر یوسف کی عشق آورد
جز مگر از مگر تا او را خورد

چشم نرگس کی دارد چشم خوش
چشم گرگ کوسف از بهر نوش
هر که خواهد هم نشینی با خدا
گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور اولیا گو یکسلی
تو بلا کی زانکه جوئی تنگ کی
چشم بندی دور از خصم و ز دوست
در حضور کشته حور از بهر اوست

چشم بندی دور از خصم و ز دوست
کی فراق رهبران با ان کنند
تا نشوی ران سایه بهتر ز شاه
سایه شان ان کیمیا ست و نور الله

چون نتیجه هجر هجرا ن علم است
کعبه هر چندی که خانه خداست
خلقت حرص انیز خانه شر اوست
جاهلی کن از سیاه هر قابلی

لو که از ذات کعبه قصد تست
نفس مکار ست فکری باید
عنکبوتی نه که در وی غایب است
کرغاز در دزه منگر مایست

اوی در دزه که این باغ از کیست
کو بهاران زاده و مرکش در وی است
گوم گاندر چب نباید پرسید حال
پشه گو داند که این باغ از کیست

زن خود جاهل همی باید بدان
دست در دیوانگی باید زدن
از معوهم خلق دور اندیش شو
گر ترا یار ست در چشم اعتبار

زیر هر سنگی نگه سر همنگ زان
فاش گو یا پاره پاره شو چو نای
هر کلیمی را کلیمی دو بر ست
تا نباشد راست کی بهشد درخ

چنبر یا باد و باجی با خبر
پا خبر از حق و از چندین نذیر
ما بعکس ان ز غیر حق خبیر
پس ملوکان جمله دیوانه اند

ان دروغ از درست میگیرد فروغ
پس کو جمله خیال پر قصان
چیست غیبت در عالم خیال
لاکه گوید جمله حقند اهل عقل

باطلان بر بوی حق دام زدند
زان شب قدر ست در شبهای نهان
تا کند جان هر شبی را امتحان
دلکه گوید جمله باطل دلکی است

اندرن کردون مگردان نظر
زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
بارها بنگر بدین ماه سخن
پس زنان میره را دایه چه

دیدن دیگر باید در پسند
بهر این بیگ و بری کا میچه است
چونکه حق دیا طل انگیخته
نقد و قلب انور چو هدان ریخته

پس تمیز می باید تن بگزیده
در حقایق امتحان نهاده ده
تا شود فاروق این تدویر ها
تا بود دستور این تدبیر ها

لفظ در معنی همیشه بار ان
زان همی گفت قد کان اللسان
لفظ اصطلاب هست در حساب
چه قدر داند ز چرخ و ز آفتاب

فاصله چرخی کاین فلک زیر پاست
آفتاب از اقتضش زرد و سیاه ست
هر که عیبی گفت او بر خود خرید
در خلاف جانب خوش می دوید

ای که صبرت نیست از دود تمام
صبر چون داری ز نعم الماهدون
صبر چمچم داری ز بی نوا الملان
ای که صبرت نیست از زاد مقیم

هر چه اندیشی بدو زاری شدست
ولکه در اندیشه نایدان فلان
ابهان تعظیم مسجد میکنند
بر جفای اهل دل جد میکنند

مسجد کل را همی برسند باب
مسجد دل را بیازارش خراب
ان چه زیرک این خصومت از خران
نیست مسجد جز ره دین سروران

مسجد رکان در درون آدمیست
مسجد که کاو جلد ست آنجا مرو
تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

ان دلی کز اسمانها برتر ست
ان دل ابدال با پیغمبر ست
ان جهان در ما و من ما هی در اوست
یوسف محجوب از روزن مجوی

کز مسیح بشنود از ما هی عیب
در نه در روی همی کشد و ما بدید
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دین پرد فوق فلک

هیچ ادهم ترک ادب بر طاعت ست
که خدا از بهر دل ادب بر ما گماشت
پیشر اهل دل ادب بر ما گماشت
زانکه دانش بر سر ایمان طلاست

جان بیشه جز خبر در راز نیست
هر کرا افزون خبر طبعش فزون
ای کشو عالم پر از خون مال حلال
کے خورد مرد خدا الا حلال

نور حیت بیش چشم سلطان نتی
خود مران چشم مرد کشتبان نتی
کاسه از چند مسیب را جیان
کے بهند دل بر سیب ای جهان

گوش بهر استن ست ای مغرور حال
کو چو گوی اندر خم چوگان اهتزاز
گر هزاران سند یکدم پیش نیست
جز خیالات عدد اندیش نیست

در بهشت از بهر ذکر حق جهان
تا نگوئی مر مرا زان منع کرد
خواندن با دور از دل بیهوده ایست
خواندن با دور از دل بیهوده ایست

ای لب سگ بوسه گور انام ست
لیک اندر پرده ان جام ست
بر جهان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و پا بکف و بر جسته باش

نور را هم نور شو با نار نه
کار کل کل با پش و خار خار
دامن ان گیرای یار دلبر
کو منزه همچو ارنا بالا و زیر

انش برگ هوا در خار زن
دست ایذا یار مگو کار زن
ای سلاح بخش جان انبیا
با کبش پا باز خوانم یا بیا

با فراق کاذران ما ننالیم
ان فراق اندر خور اجلاب ست
هر یکی با لیتنی گفت بر اب
کاذران کو بند در وقت عذاب

حال او این ست خود گو رانی ست
چون نبود پشو کسی کان بادا ست
غصه انکس را کش ز کجی فوت ست
فوت انکس ست کو راست فوت

هر چه عیار ست بهتر راست
کو نگفت دعوت دکر ناجاست
اندرین ره کمتر پستی از نجات
بر سپیدنده گان رجحان ست

شاه شو از نفس کم کو غم دام بلاست
مرسلی نگزین خسی در خسی
عاریت هشته دراه ان موسی
کو نگزید بعد خود روی جهاد

انس تو با مار و با یا چه شد
ان شعاعی کو بر دیوارشان
جانب خورشید دار فت ان نشان
انس تو با دایه و لالا چه شد

بر همان چیزی که افتد ان شعاع
تو بران هم طایش ای شیخ ای شجاع
جنت ست و پوستان در کوی ان
بنده کید بر دها جبدل توی

به که بر فرق سرت ان روی
مستی کاید ز لبر شاه فرد
مست می شد بر خرد ان روی
مست حق ناید بجز تا نفخ صور

قرب حق و رزق بر جمله ست عام
قرب حق و رزق بر جمله ست عام
زانکه قرب ما مست باشد شبیه را
انچنان مستی مباش ای بیخرد
که بعقبات اید ت شبها نه خورد

جمله ذرات عالم در نهان
با تو میگویند روزان و شبان
با شما ما محرمان ما موشنیم
کے سمیعیم و بصیریم و خوشیم

ز نخم بی آلتی افسرده ایست
نفخت اژدر ها ست او کے مرده ایست
ای عجب چیمی نه بینند آن سیاه
عالمی را افتاب چاشتگاه

چونکه گله باز گردد از ورود
پس فنه ان بز که پیش آید بگاه
پس مجو چشمی ز دین سوی لنگ پیش
وقت برگشتن تو پیش اید مگ پیش

پس چرا غمی چا پهوری پرورد
کشش باید سینه را زان پاک کرد
دانشی بیجو که اهلش زان گزند
ور نه یک چیز ند و نبود ای خرد

هر دو یک چیز ند و نبود ای خرد
لاکه کاندر دو نور هر دو ست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ای لب چو پسته چشم خفته دل — خود چه بینه چشم او هرگز بگل — وانگه دل چه دارد در چشم سیر — ور بخسبه برکت یابد صد بصر

موسی و فرعون در مستی تست — بایدت این هر دو خصم را در خویش جست — زانگه در شیشه بود کم شوی — زانگه در شیشه بود دو شوی

در نظر بیچون نماید در نظر — از نظر گاه است این عدد و چند — از خلاف مومن و کافر بود

چشم دریا دیگر است و کف دگر — کف بهانه دیده و دریا نگر — جنبش کف را ندیده در دریا نگر — کف همی بیند در دریا نه عجب

با چو کشتیها بهم بر میزنیم — تیره چشمیم و در آب روشنیم — ای نموده کشتی تن را نخست — آب را دیدی نگر در آب دست

آب را آبی بدست آور بمیر — تا نمیرد این دلت کاندیشه گیر — دوح را دوحی بدست آور نخست — موسی و عیسی کی بدکان ما درند — کشت موجود است و ما را می دهد آب

گر بگویم وان بلنگ و پاس تو — در نگنجم هیچ در زان ابدای تو — جوف ظلمت جوف کز شد نور سیز — جوف ظلمت جوف کز شد نور سیز

چیست منداره سیر بر گردون کنی — بلکه پی گردون سفر چون کنی — تا نه بینی تو عجب مستور را

راه جان را آن نهایت نیست — لیک در معنی ترا خود میرسد — این جهان مسجون در حرف آدم است — تا نه بینی تو عجب مستور را

سخت کیرد خلق تا نفس شریف — بلکه در معنی ترا خود میرسد — این جهان مسجون در حرف آدم است — تا نه بینی تو عجب مستور را

چیست اندر جان شیرین شکر — زانکه در خاکی نشاید کاخ تو — چیست در پیکت بگو ای بی خبر — تا نه بینی تو عجب مستور را

چیست اندر جان شیرین شکر — سیر و شد بر ادهم ملک جهان — سخت کیری و تعصب خام تست — تا نه بینی تو عجب مستور را

چون دگر ماند ز ما نفقش — بار دوح القدس کیرد پیش — تا نه کوئی تا نه بینی نقش او — تا نه بینی تو عجب مستور را

همچو ان دختر که خواب اندر دی — در نیابد کز چه رو شد بیش و کم — تا نه خوئی تا نه بینی غیر حی — تا نه بینی تو عجب مستور را

تو بیکا تو چنینی ای حبش — بلکه کردون و دریا و عیش — تا بخود خود را نه بینی تو چنین

تو همیندار که چون تو من — هر زمان غرقه همیکن خویشتن — عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع کی با شرم و صبر

عاشق صنع قوام دین شکر و صبر — عاشق مصنوع کی با شرم چو کبر — چون بگفتا کرد او اوصاف قدیم — پس بگوید در صفت ذات الکریم

در جهان عشق بگزیدند سه — در همه وقت مختلف بودند سه — در طلب لوا دل دادند پیشه — تا نگفت جوینده یابنده بود

بر همه داری تو رمال دلت — عشق تو بر دل زند فال دلت — ای تفاوت هست در خلق از کجا — که میان شاهان ای اندر صور — زانکه در طبل دلش آوا دمید

دست و پا در خواب بیند ابلهان — ای خسف تا در تنش آوا دمید — پس مگر آواز صور جان بود

زاهدان کز را خود را به بان — تا نباشی تو پشیمان یوم دین — در چپاند که دل ایمن گیر

هر زمان دل را دگر رایی بود — ان ندا در هر لبک آنی بود — در چپاند که دل ایمن گیر

این هم از تاثیر حکم است و قدر — چاه می بیند و نتواند رهید — پس چرا این شر ز رای دل بود

ای رب بر عرش پدید آرنده بوی — که پدید علق او هم علق او

در پناه شیر کم ناید کباب — دو بهانه سوی جنگ کم شتاب — توده منظور خدا کم شوی

حق همی گوید نظرهای پر دل است — نیست بر صورت که ان آب و گل است — تو همیکو در مرا دل نیز هست — دل فسرده عوش پسته نیست

در کسی تیره یقین هم اینچنین — لیک زان آبت نتابد آب تست — تا کشیدی تو که مرهم جاحد لم — حاجت خیبر ندارم در اسلم

دل توان الوده را پذیرفتی — لاجرم دل را بهر دل برداشتی — خود ندانی تا بگوئی یا مگوی

همت مردانه ای والا همت — همت خود را نه ای اهرمن است — سنگی سعدی تو با ناشسته

ان طپان طپیت دیگر نه — که جمل از راه بهر جنگ نه — ماطپان فضالیم و مقال — هم با پر تو نور جلال

ان طپان را بود بو در حرز جمیل — دین دلیلت بود در حرز جمیل — ای رب حولت که ابه کاه کاه — هیچ نه چوت بگردد ان زراه

ای رب معرفت کاه نه شناخت — هیچ نه بهتر ندانه عشق باخت — تو دون چاه نفسی زکاخ — چه کند زار چها نهاد فسرخ

کر دو عالم پر بود خورشید نور — چشم تواند طلعتی ای کور دور — چونکه بدی دانه بگیری ای غلام — در نه چیز خرد دی در فتالیم بدام

شاه مرکب کرد مرکب دار کیست — ذره رایض قدس بهر دل شکیست — غرق جان تهی را یار نیست — با قبول دود فلفل کار نیست

دلبر مطلوب با ما حاضر است — در نثار و عشق جان شاکر است — در دل ما ناله زار و شکر است — چیست در پیراه که دارد آه نیست

جوز عالم تیغ مقصود از جهان — ما تلف ایجن و الناس کجوان — گلستان بیشه برا هر اسلم — لیک بر مرغ تو بیشه زهر مار

ما شقان اند قوم خیمه زدند — چنبر یکرنگ نفس طاعه ند — دست نه دو کرد عالم می پرند

وحی بیشه نه چند رمی حور — لاصلوة تم الا بالطهور — عارف عالم است انکه پذیرفت

مستمع از وحی همی یابد شام — کرچه همیشه مستمع از جنس عام — بخت یابد ای عوان از پیر جوش

چون دوا بر شش خوری یار کسینه — چونکه بنده کشتی انداخت نشست — پیش دشمن دشمن دوی کرد

بیشتر مرگ بیاره خوش زنگار — ای کسی بیشتر ز مرگ اندر فرار — تو ز خود برست ای عیان پوشیده

رهی زشت است نه خلق نکو — جان تو همچون درخت و مرگ برگ — تا شش و خشی بر ضعف ارکان

کر نجاری خشه خود کشته — در جهره قرار خود نشسته — ان شکنهای چو بارد کودست — مار و کژدم کشت و همیکرد دست

تا نه بینی تو درون و بیش مباش — کاش پنهان تو یکو ز کاش — انجنب با کشت اهل جهان

پی زنان و اسمان بس فراخ — سخت تنگ اید بهنکام مناخ — چشم بند آنه فراخ و تنگ نیک — خنده لود کز به فحرش جمله ملک

عاقله کریان زنه کاین المناص — وان جنان خندان که پیش ام خلاص — هر کسی از دفتر خود می خلند — چونک نه کز نیمه و کامله

ای که چیزی در حقیقت اهل دل — کی تو چیزی در خود ار در خود کمل — چشم چو هم بار داد حر زاده بزاد — پاک خود را فرق هفتم نهاد

قصه با قدم چه بسیار شنید — ابلهست او پیش خود می کند — از همه محروم تر خاکش لبود — کوده در اطناب خاکش بود

تو عدوی دونه خرصم خودی — چشم اتش را که تو هیزم شدی — خاصه بهت اندر میوه چشتی — لیک که داند جز او هیچش

مور لنگم من چه دانم بیدلی — بشه که داند اسه نیب را — مار بیت اندر بیت لذ بشکنی — نفر و اتجاب نیست هر بیت است

یا خفی الالطاف محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالارحی — عجّل الفرج و خیر راه جهاد

جنبش ما هر دمی حمد تو است — گر کواه خواهان حال من است — اسپهد آید بره جوشن بست

ای بروں از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق غم و تیمار من — اژدهای تن به نیروی تو ام

ای ز درک تو ادراک خود خجل — ای مرا در قهر تو مهر تو دخیل — ای بسا مهری که در قهری نهفت

هیبت تو مهربانی با من است — دین نگهدار است و غم کار من — هر دو یک تیر است از یک کارگر

تا لطیف پیدا و پنهان جاری است — ریشه در جان دارد و بر جان شاخ — چشم شاهان را بود خون دل رزق

بحر و بر پر از نمونه های تو شد — دره و کوه از ثنای تو شد — هر سپاهی را ظفر از تو رسد

هر چه آید از جهان غیب بر دلش — در دلِ ضعیف است او را دار و گیر — هست همواری خاطر از یقین

هر که را ای جان بجای نطق زبان — تا که شخص از فکر و اندوه فرو ماند خموش — گنگ را ای جان بجای نطق زبان

بر زبان چون خامشی آید ترا — کم بیان کن هر چه را بینی ز راز — هست خاموشی ز گفتن سودمند

ترک خشم و شهوت و حرص آورد — هست مردی و نبرد پیغمبری — ترک خشم و شهوت و حرص آورد

رحم کن بر وی که روی تو بدید — فرق نبود تا چه چیز او را کشید — رحم کن بر وی که روی تو بدید

بنده باید نور را در نور دید — دیده باید کی وی را در خور دید — بنده باید نور را در نور دید

لذت تخصیص تو ذوق خطاست — ای کمین تو در صدف هر گوهرست — لذت تخصیص تو ذوق خطاست

چون ز تو مستم کرده عدم جزو من — پیش تو خوش هست شب و روز و نیل — چون ز تو مستم کرده عدم جزو من

هر که ز جام تو خورد ای ولی — پیش تو ستون همه عالم بود — هر که ز جام تو خورد ای ولی

مرد چنان کز غم خود رست زود — باز آب جان در جسد ما دمید — مرد چنان کز غم خود رست زود

عشق ربانی چو بیاید ز راه — بوی یار آرد بیار آرد همی — عشق ربانی چو بیاید ز راه

دار چو بیار آرد ان انبیست — عاشق او جمله ز اصحاب ماست — دار چو بیار آرد ان انبیست

این جهان چون بحر کل چون موج کوی — جنبش ما جنبش او جنبش است — این جهان چون بحر کل چون موج کوی

چشم زنده محو نقش و جنبش است — هست هر یک را اصول و نکتها — چشم زنده محو نقش و جنبش است

در تکی چندین یکی هفت خیره — اقتضای جان گواهی دل اگاهی است — در تکی چندین یکی هفت خیره

دو خواهیی را جنبش نیز نقش — فلک خواهد آیه بخلقت که پیشه — دو خواهیی را جنبش نیز نقش

شاخ گل هر جا که روید هم گلست — خرمن جو جا که جوشد هم جوست — شاخ گل هر جا که روید هم گلست

خاطر خود به شنیدن بر دارند — سنگ خود بنگ بر خود نرمند — خاطر خود به شنیدن بر دارند

ای ز درک تو ادراک خود خجل — ای مرا در قهر تو مهر تو دخیل — ای بسا مهری که در قهری نهفت

سنگریزه در خوشی در چو دُر — بهستی با نیستی ای مقتدا — هیچ کس ما نگروید او فنا

هیبت صرصر ملک این نیستی — عاشقان را مرهب و درمان نیستی — هیبت ره ده بار بگاه بگیر با

هر چه بر کس منزلی پیش است به — سروری را کو طلب در پیش به — هست بر جان سیکرو و سلسله

ای بزرگت و کرم اموخته — افروخت خانه ناخوخته — گفت پیغمبر که هجرت کن ز آنک

ره بخاک آدم کردی رسیدم — دل چرا در پرنیان پیوستم — ره بخواهی کرد و آخر ره

بان سبب شخص را سیکی طلب — در سبب رو نگر کز کن از سبب — مرد بجز وجه خدا این نام نیست

همچو نی سیف بوده هست ان بحول — امت او صفدر و تخته شده قول — مصلحت در دین بسی خارزار کوه

جان من جهدت تو ای جان الاصول — زانکه جوشکست نام ز جان حول — ای ز تو بران نشان هنرم

جوز کنم تو ای جان بیحول — در لطف شیر ز خوخو تر رو — ای ضعیف ان راه را زنهار باد

دولت ان آمد که من عریان شوم — جسم کهربا زرم سر سر جان شوم — او مدار و حباب و خوخو چون انتاب

تا صنوبر وار خشک کرده دست — ای دل با خاقان دشمن مشو — ای عمری بیشه هم و اندیشه با

توشه ان ان چو از آب حیات — توشه این تن چو از زهر بیست — خانه خود در هی سوزی نبود

است و جوی بی حجاب ان لم اراه — غایة القرب حجاب الاشیا — کیست کس که بجوید لایکد

منم ماند که تو ما ان یا تن — من ندانم تا چه جوانی زنی — در بطن خویش بنگری تو کم ای

چون احد با یه حد کم بود — بام را کوشنده نا محرم بود — انقطاع الاب عن الابن شقاء

سر بر خاکم کن چو رسید هنگام — سر بر خاکم کن چو رسید هنگام — من دفنی فقد اقام الساعة

جان جوانی جان پیش پرام — مرده و پیش خدا و زنده ام — پی کلاف سر دوان تا نه بیام

برف کام پیش تو ای تشنه باد — مرغ چه دانم که کجا خواهم نشست — مرگ جند یا که در توری روند

قوه ما بار و کرم مسلط پرد — فرصت آنه پیمان ما ناپید باد — نرد ما خون نیست آب ایمنی چیل

عاشقی و تو بدید ان صبر — این محاط بیشه ای جان کس مباد — پیش احمد خاش و لی باد است

زانکه ای حسن ز ما دور مباد — خاطر نور افزون دور باد — باز آمد شاه و مادر کس ما

مستمع او خامد و نه او مجیب — زانکه الاذان من عین ای حبیب — نوی یار آرد باغم میرسد

جز با جیبه جانم در شتاب — که سلام کرد تو ترس انقلاب — عاشقی بر غیر او بیشه مجاز

چشم زنده بدم حمام حال شد — جان من مستغرق اجلال شد — در ره عام غیب یزدان کیست کس

خود چشم خود بدیدم در رنگ چور — نور چشم خود بدیدم نور نور — صد سخن گوید نهان با حرف دل

از برون حوض خیر ناک نیست — هر که او در حوض ناید پاک نیست — ایچ کرد و سنجیط و صف حال

عیب پرده پیش روی افتاب — جز فروزنده نه شعله و تیز و تاب — عیب روی ان خوشه از چشم غناد

بگذرانده

دل که خالی شد ز بحران عار / سنگ استنجای شیطانش شمار
وین علوم این خیالات صور / فضله شیطان بود در آن بحر
تو بغیر از علم عشق ار دل نهی / سنگ استنجای شیطان میدهی
شرم بادت زانکه داری ای دغل / سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل از فضله شیطان بشوی / ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بدان
دل منور کن بانوار بعلی / چند باشی کاسه لیس بوعلی
سرور عالم شد دنیا و دین / سور مومن ز شفا گفت از حزین
سور اسطاطیس و سور بوعلی / کی شفا گفتی نبی مصطفی
سینه خود را بر دو صد چاک کن / دل از این آلودگیها پاک کن
تا بکی افسون ژاژ بی شمار / از خدا و انبیا شرمی بدار
از هوا تا بکی این گفتگو / رو بصورت آر از معنی بگو
گر ترا گویند کز علت همان / هفت روزی ماند این گردد یقین
تو در این یکهفته مشغول کدام / هم خواهی گشت ای مرد تمام
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم / هندسه یا رمل یا اعداد شوم
بادف و نی خوش آن مرد عرب / وه چه خوش میخواند از روی ادب
ایها القوم الذی فی الدرب / کل مطلوب وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحسب / ما لکم فی الشماة الا خراب
فاغسلوا یا قوم من لوح الفؤاد / کل علم لیس ینجی فی المعاد
دل که بشود مبتلای خوب رو / اسم او از لوح انسانی بشو
کل من لم یعشق الوجه الحسن / قربت الرحل الیه والرسن
یعنی آنکس را که نبود عشق یار / بهر او پالان اعدا ای نیار
ساقیا یک جرعه از روی کرم / بر سر آن ریز از جام قدم
تا کند عشق بر او پندار را / هم بچشم یار بیند یار را

فصل فی قطع العلایق والعزلة من الخلایق

هر کرا توفیق حق آمد دلیل / عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
عزت اندر عزت آمد ای خوان / تو چه خواهی بر اختلاط این و آن
پا مکش از عزت و دامن بدر / چند گردی چون گدایان در بدر
گر ز دیو نفس میخواهی امان / روشن شو چون پری از مردمان
از حقایق بر تو نگشاید درک / زین مجازی مردمان تا نگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین / عزتی از مردم عالم گزین
چون شب قدر از همه مستور باش / لاجرم سرتاسپا پر نور باش
اسم اعظم چون کسی نشناسدش / سروری بر کل اسما باشدش
تا تو نیز از خلق بینایی همی / لیلة القدر و اسم اعظم
رو بعزت آر ای فرزانه مرد / وز جمیع ماسوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای حریص / لیک اگر با زهد علم آید قرین
عزلت با علم عین ذلت است / در بود بی زهد زهد آن علت است
زهد علم ار مجتمع نبود بهم / کی توان زد در ره عزلت قدم
زهد چه بود از همه پرداختن / جمله را در بار اول باختن
علم چه بود آنکه ره بنمایدت / وانکه گمراهی نمودی بر دیدت
این هوسها از سرت بیرون کن / خوف خشیت در دلت افزون کن
خشیة الله از نشان علم دان / انما یخشی تو در قرآن بخوان
سینه را زان علم و خوف آباد کن / رو حدیث لو علمتم یاد کن

فصل

فصل فی ذم العلماء المتشبهین بالامراء المتزینین من شرف الفقراء

علم ریب از فقر باشد ای پسر / نه ز باغ کاو راغ است و خر
نقص علم است ای جناب مولوی / خشت و مال و منال و نیکوی
ای علوم رشته در علم دین / از چه شد ماکول ملبوس عین
قاقم و خز چند پوشی در جهان / مرغ ماهی چند سازی ریب خوان
خود بدانصاف ای صاحب کمال / کی شود اینها مهیا از حلال
چند مال شبهه ناکت آری بکف / تا که باشی نرم پوش خوش علف
عاقبت سازد ترا از دین بری / آن تن آلاتی و این دین پروری
لقمه کاید از طریق مشتبه / خاک خور خاک و تو بر دندان مه
در تو بر فراقی هزاران بسته / بر سر آن لقمه بر دل
کان ترا از راه دین مغبون کند / نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمه کاید که باشد شبهه ناک / در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر بدست خود فشاندی تخم آن / در بکاه چرخ گردی شخم آن
در بآب و مرغش کردی حجاب / مریم آسا پیکری از حور عین
در بخواند در ضمیرش بی غلط / فاتحه با قل هو الله احد
در بدی از شاخ طوبی آتشش / در بدی روح الامین خرمنش
عاقبت عاقبتش ظاهر شود / نفس از آن لقمه ترا قاهر شود
در ره طاعت ترا بیجان کند / خانه دین ترا ویران کند
در دو دینت گر بود ای مرد راه / چاره خود کن که شد دینت تباه
از هوس بگذر ز آن کش کش / با دو دامان قناعت بر کش
در نباشد جامه اطلس ترا / کهنه دلقی ساتر تن بس ترا
در مزعفر نبودت بالنده سنگ / خوش بود دوغ پیاز و نان خشک
در نباشد مشربه از زر و آب / با کف خود میتوان خورد آب
در نباشد مرکب از تن لجام / میتوانی روی سای خویش گام
در نباشد دور باش از بیش و پس / دور باش نفرت خلق از تو بس
در نباشد لاجوردی از نگار / میتوان بردن سر در کنج غار
در نباشد فرش ابریشم حریر / با حصیر کهنه مسجد بساز
در نباشد بالش آکنده پر / میتوان کردن حجر در زیر سر
در نباشد شانه از بهر ریش / شانه میتوان کرد با انگشت خویش
هر چه بینی در جهان دارد خوش / زان خوش گردد ترا حاصل خوش
بی خوش ذاتی چه باشد در جهان / عمر باشد عمر قدر آن بدان

فصل فی مسئلة تتصل الاشارة الی قوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

ابلهوا روا حکم یا عاشقان / آن نکو نامی هوا ناصاد نان
داند این را هر که زین ره آگه است / کین وجود هم نشین سنگ ره است
گوی دولت آن سعادت مند مرد / او به پای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات و عیش خوش / کاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوستان / رو عوان بین دانگ را بخوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن / گوسفند پیر قربانی مکن
شد همه بر باد ایام شباب / بهر دین یکذره ننمودی شتاب
عمرت از پنجه گذشت و ای بخود / کت بکار آید نکردی یک سجود
حالیا ای عندلیب کهنه سال / ناله کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری قضا کن زینهار
تا که دانستی زیانت را سود / توبه است نسیه گناهت نقد بود
غرق دریای گناهی تا بکی / در معاصی روسیاهی تا بکی
چند تو آدم بهشتش جای بود / قدسیان کردند بهر تو سجود
یک گنه ناکرده گفتندش تمام / مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ای روسیاه

فصل فی تاویل قول النبی صلی الله علیه حب الوطن من الایمان

حسین بن اسد الله رحمه الله الکتاب بحسب علما و فضل فضلا زمان بوده و در ایام سلطنت صفویان بتولیت آستانه
اقدس بایکه والد ایشان آقا جمال گوشه نشین میرلس است و ولد پیشان نیز آقا جمال نام داشته انتخاب را خواجگان لقب کرده اند
مجملا علما عظام زمان و فاضلان دوران خویش بوده اند و تحصیل علوم در خدمت خفیه سلطان و سایر فضلای معاصرین نموده چون
ملاحظه منصوبه رعایت احوال علمای آن زمینه میفرموده اند و طریقه تبعه ایشان این بیت که صاحب [illegible] علیه السلام
و مجتهد جمیع الشرایط نایب امام می توانند لهذا شاه سلیمان موسوی را ایشان به نیابت حاجی بر سریر سلطنت نشانیده چنانکه
شاه سلطان حسین را جناب علامه مجلسی حاجی محمد تقی رحمة الله علیه نایب مناب خود کرده اند و برتبت نشانیده فرض انجناب از مجتهدان
و محققین بوده و در تصنیف نایبه ایشان عدد فقیه علمای زمان ثبت کرده اند جمع شرف ایشان را بحسن سعی بسط داده لطیفه غریبی
بوده است و لطایف مستفاده و علمای معاصرین فرموده است از جمله نوادر کتاب و طلاب مقرر ایشان بوده است و از ایشان
سوال نموده که ایا دیگ گفته اند که در ازمنه سابقه این دیار اسب و شتر بوده است یا خود همین است ایشان در
جواب فرموده اند که نه این اردوی است همیشه دنیا با خود داشته است همچنین کسی بسیار نموده و هست است دیگ اهل
علم را صاحب دیگ فرموده اند بلی صاحب علمای حال در سنه ۱۰۷۰ بجوار رحمت ایزدی پیوست [illegible]
ای آب سبب عرب فزا می آی از طرف کدام جا می آی عالی زنگوی که بر نوشته ریگ ای گرد چشم ما می آی

شیخ بهائی رحمه الله در اندک زمانی چنان شهره آفاق و بلند آوازه انام گردید که بر تحریر و تقریر علوم و کمالات صوری و معنوی این مجموعه جامع العلوم و المعارف
مشهور نموده قامت اوقات نفیس خود صرف خدمت ملازمان و در ترویج شریعت و تلطیف طریقت و ارشاد خلایق کمر همت بسته
در اصبهان و سایر ولایات تبعه بسیار کرده و بیان و تقریر خود را از فیض صحبت اصحاب حال و ارباب کمال در خانقاه مزین نموده فیوضی
از حد و شمار بر طالبان و عاشقان رسته و سالکان معارف و حقایق پرسته عاید گردانیده و نفوذ و سلطنت معنوی که در ایشان
صحبت داشته بمحض صحبت ایشان رسته و سالکان معارف و حقایق پرسته عاید گردانیده و نفوذ و سلطنت معنوی که در ایشان
صحبت داشته بمحض صحبت ایشان رسته و سالکان معارف و حقایق پرسته عاید گردانیده و نفوذ و سلطنت معنوی که در ایشان

حسن جان رحمه الله در ایام حال در زمان شاه سلیمان صفوی بکرامات و ریاضات مشغول بوده اند و اغلب اوقات بعزلت و خلوت
عاشقانه بسر برده و در مسکنه معتبر رضوی معتکف و مجاور بوده اند و بعبادت و زیارت صبح و شام اقدام و بوظایف اوقات
بسیار و تضرع و زاری بسیار مداومت می نموده اند و در اواخر ایام از [illegible] کریم اجل روی بجوار رحمت کرده اند

حسین بن محمد رحمه الله اسم شریف انجناب شیخ محمد حسین و نسبت شان از طرف پدر بشیخ حسین بن عبد الصمد
علامه سوری و معنوی بوده و خطوط ایشان بسیار مرغوب طلاب آن دیار و خوشنویسان و عراقی فارسی
سیاحت و سیر کرده در شهور سنه [illegible] بعضی از مشایخ مسلسله و سایر علمای کبار به صحبت و بیان ایشان ارادت و زیده و در سنه ۱۱۴۱ هجری
مورد بزیارت بیت الله شریف شده از آنجا رجعت بایران چند گاه توقف نموده و چند جزوی در کرمان آسوده بالاخره بجناب [illegible]
رفته گزیده و در وطن گزیده بسیاری از علما و ادبا از ان بلاد را مرار و طلاب و محاکی بخدمت ایشان اشتغال داشته

ان تو کز برقو از غیرت همی تابد — پروان همان عقل و دین بشتاب ۵ از خانه تو پرتوی زدوان دیدی — جوشیده بر و چشمه چون بر همی تابد

• دانی غلط کرا زخانه یار کند — اندم که جمال جمله بیت دکند ۵ از خواب چو خیزد، اگر کس پیدا — استاده چو زر نوخت فریاد کند

هر مشک و هوا آینه کام شود — در عالم دیده سر انجام شود ۵ ظلمت که در اندیشه سلمانی کند — لیسه چو آب چشمه روشن شود

عالم همه در بدایت و چیس دارد — یعنی که جمله چیس و دارد ۵ کس نیست که در عشق دراد نوری نیست — هر ذره، خورشید تعلیس دارد

ان دانه که صید خود در پیش شد — یک دم دل از زندگی خود خوش شد ۵ هر چند بکرد و صد حیل در کش تم — در داد بگنجیده در آغوش شد

یاری چنین که بر تو سلم شد — با هر کس از تو هش صد هم باشد ۵ آن یار کزان تو بود جز تو جوید — هر چند که با تمام عالم باشد

• لیس سیاه و له کزین ره آگاه شد — لیس اهل خود که در تک چاه شد ۵ این کار خواص نه عوام و علی است — چون کنج که تا کرا در راه شد

هر که بجهان چاه و دان خواهر شد — از جزو جهان ز کل جهان خواهر شد ۵ گوید که چو بیرم از جهان خواهم شد — دان طرفه که ان دم تو جهان خواهی شد

عالم همه فرع توست این معنی چیست — هر چند ز تو در اوجود خود نیست ۵ پرتو مرشح را محیط همه لیس — تا کاله رشش ماند ش بود و نبود

• کز زخم غم عشق حطت بشکست آید — در سنگی از خیال و خوب آید ۵ تا خوانده کتاب اسد الله نشد — تا کرده سوال صعد جواب آید

خوبان جهان را همه اول وجهان کو — آئینه عشق اهل عرفان کو میند ۵ جز پرتو اشتیاق مشتاقان نیست — ان سینه که در حسن جهان ان کو نیست

• انکو بسی که هیچ کس بیجا نشد — یک تن بطواف حرم دل نیامد ۵ در وادی ترک جمله گم گردیم — کس پا ما نرفت زان بیرون نشد

• لیس قصه که مفلق در کلاس نشد — عاقل که چو لقمه اردو نامش نشد ۵ ان نیش و نوش کرد میرسند — چون وا نچشند در بیانش نشد

• در عشق زخم و زنگ می باید — محبوب و محب نه جان جنگی باید ۵ زهد تو بره که قشر قشر قشری — ابجد همه قلب قلب می باید

• نه با کهرس کهوست می باید بود — بدر اهم معزز پوست می باید بود ۵ کاری نه هست دوست در جان بازی — با دشمن خیر دوست می باید بود

پی حضرت عشق جفا نه پسند هر گز — نه عشق نگفت زمانه بینه هر گز ۵ صحبت ان بهتر که دار دل خلق نگاه — عشق اگر بگر خدا نه بیند هر گز

• مطلوب حقیقی تو با توست ندانه — هر سو بهوای مطلبی جمله مجاز ۵ گر بر سر افلاک سنوی میرسی تیار — بر خیز که جان مقام را جا نه باز

خوش آنکه خود نه بفضل دیدار شود — که در کرار و گاه در کفار شود ۵ ای وای بر انکه جز تو در دو کون اختیار کرد — با غیر تو در دو کون خوار و زار شود

حق است ترا جلوه نه اب نه خاک — از شبنم آب و خاک ارزان نه پاک ۵ ای انکه درین دیده و اطفال چو نه — یک جلوه ظلال نیست آنکه ملاک

از زهره و جان زیاده مجبوبم هست — در پرده بروان فتاده مجبوبم ۵ صورت تو نظاره جوش و لبان نه — پا بر سر خود نهاده میخوابم هست

نه علم و نه عمل نه عزو جاهی دارم — جان محو جمال پادشاهی دارم ۵ ما در سخن و نبی و وحی محو شیم — بر یاد کسی نامه و آهی دارم هست

در راه خدا زبان نوحی میخواهم — هر چیز نه او خیال و ظنی میخواهم ۵ در بند تمام خلق عالم ارزم — کز راه چنان نیست که من میخواهم

شخصی بکرا نگاه میخواهم — یک قطره روان چشمه ماهی میخواهم ۵ از بال ملایکه پاهی میشوم — در خانه برادر سر شمه ها می چینم

یک لحظه چرا نه در زده با یک کن — قطع نظر از خیال هر بوالهوسی ۵ زین شهر نه یک لنگ کشم در آفاق — از لذت اگر محو مکرری نفسی

ای طاق ز ابرو کرده کل کن — لیعنی که گدای جهان دل کن ۵ در کوچه ننگ تو تنم میکند زد — بر خیز و سر ما بر هر منزل کن

باید همه خلق چو خویشان بودن — با یک همه چو فرد کیشان بودن ۵ از اضافه و کوری و مرده آگاهی — در کون خلق و نجو ایشان بودن

ای دلبری عشق کرده آئین تو کو — قطع نظر از عشق دل دادن کو ۵ ای دم زده از ذوق وفا لاف محبت — هر این چک نه تک خزان تو کو

• من از تو دل از تو و جان هم از تو — جان از تو چه حرف است بیان هم از تو ۵ هر چند ز بر من حرف نیست نگارم — با هم و صدیت چند ان هم از تو

ما دام که کردو خوش در سیر نه — گر کعبه و عشق کو چو دیر نه ۵ از خانه که شاخ شیخ پیش نشسته — لیس تو منیر خویش را غیر نه

ای در دو جهان مراد غیر تو نه — در دیم سر بسر در غیر تو نه ۵ ما را ما هی اگر بر او وقت خوش — ان بست که با تو ایم و با غیر تو نه

• ای ما که در این آینه ان دو بینی — این سر دین سوی ز ان سو بینی ۵ بان پرده بندار زخیم چو زرد — هر چند بکل عشکری او بینی

از جزو دکل ای که در تحیر گردان — بشنو سخن ما مار تحیر گردی ۵ در سر خویش گر با بد جو دی — خود را همه جا نظر کنی گل گردی

اینه صفت بدست ان میکن نه — زان سوی نموده و له ان سو نه ۵ او دیده و ترا که عین حسن بواند — از پیش تو نه نه که عکس او نه

• انم که ندارم بدو عالم نامے — نا یافته جز یک دو جهو ز رامے ۵ کز خلق جهان همه چون بودیم — لازم نشدی رسولے و پیغامے

بشتاب که از راه تهادار کامے — همسینه که بنده مراد ای بامے ۵ گر راه بدو بری همه جان گردی — در دور مانی بجود و جما دی بامے

ام گردم اگر تو جستجو هم نکنی — اینه صفت روی نیکو هم نکنی ۵ در خنجو از لطف تو نقش پیدا — بر ب بارب در دوغ گو هم نکنی

سرمه ما شاء الله تبارک الله

بسم الله رحمن رحیم عید اضحی که سعادت ازلی و دین کریمش ابدی و رحیم بدین اسلام نمود بصورت دین حنیف قانع نگردیده معنی اسلام را در طریق طریقت دیده و بخدمت مشایخ عرفان رسیده بکسب نور معرفت حقیقی پرداخته بشبستان دل و مجلس جان بنشست و بر بساط مراقبه و مشاهده بنشست و در ذوق بیخودی و سکر و صحو و محو و ارتکاز و تمکن و تلوین و تمکین و فرق و جمع و بقا و فنا و تجلی و تلاشی و تفرقه و اتحاد و اتصال و انفصال و غیبت و حضور و غیره از مقامات و احوال سالکان طریق حقیقت و واصلان بساحت وحدت بقدم همت و مجاهدت و ارتکاب مشقت و ریاضت و مکابدت و مجاهدت و مراقبت و مشاهدت و مکاشفت و مشاهدت و مواجید و مواهب و مکاشفات و مشاهدات و مکالمات و مخاطبات و مناجات و مشاهدات

در نمود که شخص از عربای مستحق قدمی نشسته و تکلیف خواندن کلمه باو کنسیه علما نیز تکلیف نمودند وی پاسخ داد که من جهتی در
وقتی مستغرقم و بمرتبه اثبات نرسیده ام در دفع گوناهم کف عرض وی را از زور و یا بر لبوی معتقد میرسانند و گویند که در آن
وقت از دحام عدم بحدی لبوکه وی بدشواری از میان ایشان گذر میکرد و از زور و یا بر سلطانه تا حوالی مسجد جامع که معتقد و
وعدن او است بیت و چهار رباعی گفته چون اغلب نقل از عبادت بتقلید وی اباد نشسته بالاخره گذاشتن آمده بان امر
عبادت گفته و ان دیوانه ای عقل لبوی وی نظر کرده شخصا چند جمله بانه فرمود و شخص تحفه گرفته گردن وی را زد گویند که
بعد از انکه سر او را زدند سه مرتبه لا الله گفته و نفی خود را باثبات رسانیده اکنون مزارش زیارتگاه است لیل ۱۲ شهر ارد

همچو در افتاده کاغذ پاره ای — رباعیات — دست بادت کردن هم گرد تنبلی می گردد

سرمه غم عمر بوالهوس را حیف است — سوز دل پروانه مگس را حیف است — عمری باید که یابد این دولت سر — این دولت سر هر کس را نیست

سرمه اگرش دهی کفایت خواهی آید — در ماتمش ارادت خواهی آید — بیهوده چرا در تعبیش می کوشی — بیتاب که از کرامت خواهی آید

سرمه چو چشم را کند روشن دل — در شام در آینه سحر بنماید — چندانکه بخواب را نمی بینم — دیدم همه خواب انتظار فردا کردم

سرمه مجمرت جانش در پیکر — تیزابت دلی کاهش در بستر — منحوست کمین گشته بر بامم چو — فالی نشد از بیاض در دست کسی

حالات شاعر، جلال الدین

وجود جلالت آئین حجت الدوله علاء الدین محمد آفتاب ابا عجد از اعاظم قوم و شب پای ستوده پیشینیان است
در بهاری شباب در مدارج تعلقات الجیس و امیر سیح حسن پدر وی بمراتب عزت و نصرت عروج نموده بالاخره از ارتفاع
نقص عاقبت سابانی شیخ علاء الدوله سمنانی فرمان سه از دولت دیوانه مستعفی نموده در بروی خویش ابواب آمد و شد بست
و بتجرید و ریاضت و عبادت کشوده و در دره طریف منازل یکلو و مقامات و بحر تخصیص کرده و سالک مسلک اهل عرفان و اصحاب
صحیح ایقان گردید جناب شیخ دکن الدین علاء الدوله فرموده است که چون شعر سلمان و انوار سبحان در صحیح جامعیت و بیان
بنیان از دکر و نظارت نه اغلب اشعار وی با شعار جناب عرفان مآب خواجه شمس الدین محمد حافظ شیکه کرا انجته و لیکن بر جان
بصورت علم رسمی وی و حواله مذکور شبیه نیست وفات وی در ۷۲۷ در آن شب رکه علایم مشرب اهل عرفان بر آن

ای عبد رخت کعبه دل اهل صفا — هر لحظه صفای دگر آری دل ما — گر کعبه عشق در زلف تو بلغه — بگذار که در حلقه زنم دست تمنا را

بهار عالم حسنت دل جان تازه میدارد — بتابستیه رعنائت که خوی دلبری داری — میرم نام تو در دل نقش تو در جان — در آغوش تو تا نام و نشان هست مرا

هر که گوید که نه خاتم خاتم ایام تست — در دولت عاشقی کس نه چو ما خام تست — دولتی نوادر زندگانی چه بود — در جهان کمست که شد بی تو و آن نام تست

این هجر و آخر کار مرا بر هم زد — میخ کمی نشست که او غرقه آن دام نشست — در عشق تو گرچه جان شیرین بدهد — دردا که هنوز نیز دل خام نشست

من خوار نیم دیاره پیوست — عارف عاشق صادق مست — دردا که دلم بدست کس نیست

همه دولت جهان من جیلم — بهوایت شده خونریز بریست — بگسلد تا تو در دولت دربست

قطره لجه دریا پیوست — عود اگر دود و گفته بر سر آتش — تا ندانند که در مجلس ما عاشق کیست

در روی مکس می لعل تو نوشابه عاشق — عاشق بوشته دل در طلب خاتم است — دوش ان پسر نوشد و در مجلس کم یکبار

مکن ار تو نوش ان لب نوشم شب وصل — می بی رخ نام تو نوش بر من حرام است — شب هجران تو ان لب نوشم شب هجران

خوش تو بود بان دوری کز من بیزاری — کاشته بود ها از تخم عشق تو بر جانم — من جان نازنینم در داه ان بت

در بهر عالم شکیبی نرخه کنید — دردی بگلم نیست که چون بدکنم — دل اگر با کسی نه بار بر

جوانه ابیرن بهارست دری — ماه ان دی که باشد بهارش نی — کی ان جوانان نوخواسته

برانم که ان بی وفا را نیست — زبان او در حق دارد ما را نیست — زبان او در دل ما را نیست

شکوه چو تنگ شکر بیز — بغنچه پر مشکین سر بسته — بر دیده ریز خوش رو تا

برای کام جان تو به کرشمه ساز — هر نوش همی ریز از دیده ب — کی ان نیش نازپرور دشمن

دهیم بکن ما فتادن چشمه — چو کل نازک اندام ان دشمن رسته — بیا به دان زنده کن بر سیان

بگویم که سلطان تو نه کز نگم — کر خشم که بیزی خونشک جم — به چین نا ز زین مایه سوز

اگر شیر با از دماغ بر تو — سر انجام خوار همی شد صید ز — اگر صحرا به در د میر جسل

چو خفته خیزد کاری اب ز

ادبیات

امید بهری مدار بیخ نه ما — کای ریده غولان تو دیوانه ما — بر خیز که بر کنیم پیمانه زدی

امشب که شست مهار بستم تو به — فردا اگر کنند روشتم تو به — دیروز بیوبه شستم ساغر

شرح حال جناب علیه الرحمه و شمس الدین ابو بکر محمد ان علی الفضل دوا از نسف دانسته اند و بعضی گفته اند که مولد شان
قریه کلاش من اعمال بخارا بوده و در بخارا تحصیل علوم نموده از نزد کل علمای زمان حق گرفته خرقه خلافت یافته
از همگنان خود ممتاز بوده و لیکن با وجود فضایل و اوصاف کمالات بسیار شب تا نیز شب اغلب اشعارش بطریق مجاز و هزل
واقع گردیده و بواسطه همین خصلت بدرگاه جناب حقایق مآب حکیم سنائی غزنوی قدس الله سره شرف گردیده و از ما
رکیکه نوشش غایب شده و به برکت جناب مشار الیه بمراتب عالیه عرفان نایل گردیده بزیارت خویش مشرف گردید و از ما
دیده و در زمره عرفای و صاحبان حال و مقامات مندرج گشته و در اکثر مزارات و مقامات در معارف و تصوف کتب سودمند
مشهور و مصنفات و مقامات اشعار بسیار دلکش و خوش دارد که چون از زمان جدا شده وفات وی را بطور تحقیق نتوانسته
دیده اند لیکن بر حسب رباعی که از وی بر سیده وی کف اغلب در ۵۷۰ وفات یافته چنانچه گفته اند

عرض نسب حکیم که حضرت علمای رضی الله عنه میرسد — در ۵۷۰ وفات یافت برنوشش قریب بیوه هزار بیت اوی چنانچه گفته اند

ماه رمضان بیوه یابیت و حوا — من گوش برگشاده بداد و دعا — طوع در زیر گفتم رمضان و یافتم

اکنون که نوشم خونریز جنت — مست در بیوه گزین نامه نانوشت — مگ کنیه بیوه او در جهان

دارای انسان در زمان خانی است — گر دانه آمده غیر از بیوه — گردیده در زمانه غولان تو

عراقی همدانی مرحوم فخرالدین ابراهیم متخلص به عراقی

در شرح فخرالدین ابراهیم انتخاب از کبار اهل حقیقت و اجلّ علوم ظاهری و باطنی بوده و در نهایی عدیم خدمت شیخ صدرالدین را دریافته است که وی دختر امین الدین جبرئیلی را در حبالهٔ نکاح خود آورده و از این سبب با اولاد شیخ مصاهرت داشته است. بعد از فوت شیخ صدرالدین به قونیه رفته و با مولانا جلال الدین ملاقات کرده و از او استفاضه نموده و در مجالس سماع او حاضر می‌شده است. بعد از فوت مولانا جلال الدین به دمشق رفته و با شیخ صدرالدین قونوی ملاقات کرده و از او استفاضه نموده و در مجالس سماع او حاضر می‌شده است. بعد از فوت شیخ صدرالدین به دمشق رفته و با شیخ صدرالدین قونوی ملاقات کرده و از او استفاضه نموده و در مجالس سماع او حاضر می‌شده است. بعد از فوت شیخ صدرالدین به دمشق رفته و با شیخ صدرالدین قونوی ملاقات کرده و از او استفاضه نموده و در مجالس سماع او حاضر می‌شده است.

ناظر به عشق که داند که چه سان است — که رفته او نه فلک اندر فلک و ماه بدان است — نه رفت است که هردم بدرک می‌گردد — نه نیست که در هیچ مکان و در هیچ زمان است

در عرفه‌گاه چو درآید همه سوز است — در کعبهٔ وصل چو برسد همه راز است — نه رفع تو رفع تو نیز هم چنین است — که هیچ رفع نه رفع تو نه رفع تو نیز هم چنان است

چو طلعت تو یافتم و جهٔ ترا — عشق شوری در نهاد ما نهاد — جان ما در بوته سودا نهاد

گفتگو ما در زبان ما فکند — جسته و در روی ما ننهاد — دیدم در هر لباسی جلوه‌گر — لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

بر مثال و وفق خوبی روی تست — نام آن حرف آدم و حوا نهاد — حسن خود را دید عشق خود نمود — عشق بر روی کسی شیدا نهاد

هم ز چشم خود جمال خود بدید — نقش چشم ما بدین بنهاد — تا کمال علم او ظاهر کند — این همه اسرار بر صحرا نهاد

نکتهٔ ناموده کاندر جام کرد — چشم مست ساقی ما وام کرد — یعنی هر کاو در دولت بود — کی کردند و عشقش نام کردند

بعد ازین اصحاب باید جمع شد — بدل زاید بود صد چشم کرد — چو خود کردند راز خویش را ظاهر — عراقی را چرا بدنام کردند

چشم پر آب من چون دست برد — در میان خواب بس چیزی بگفتند — عشق‌ای جان در دل میزد گفتند — مشتاق لقای او در نام کردند

هم دیده او باید تا حسن خوش بیند — کاکنا که حجاب اوست انکار نکند — تا بار دهی ثلوث و یارش نکند

غیر هر لحظه جانی خواهد آمد — چه انصاف است چندین جان گرداند — تا نقش عشق نیجی هر عراقی — به پای تا چشم جان نتوان که دارد

من بیت حی عشقم میثاق ما بگوید — در خواب چشم مستش بیدار نتوانم شد — وز دولت بهر بزمی دستار نتوانم

با عاشقان شیدا اسرار خود بگوید — در پیش اشتیاقش یکدانه چه بگنجد — با صد هزار عالم بس دانه چه بگنجد

چشم مست تو ما را غارت خرد کند — مرا کش که جانبازت تکلیف را بداند — چون جان باشم جان تو بر ما نکند

مطرب عشق می نوازد ساز — عاشق کو کشته شود دو روز — هر زمان نغمه دگر ساز کند — هر نفس نغمه کشد آغاز

همه عالم صدای نغمهٔ اوست — که شنید آنچنین صدای بدین — هم تو شنو که من نیم غماز

بردم از چشم مستش نظری می‌خواهم — که بدان نظره بینم رخ خود را که منم — خود را کردی بجز ذات انگنم

ای دل عجب مدار گر از ما نظر بری — شاید که این زمانه ز ما خوش‌تر آفرید — آری چو آفتاب بپوشد در آینه

عراقی شاعر مشهور

در شرح عزیزالدین المتخلص بالعراقی از مشاهیر عارفین و اکابر محققین سخن نوشته بود و در طی ترجمهٔ حالات و سلوک پایه‌های عالی که در کتاب عبهات آمده که جناب شیخ ما را در اوایل سلوک بکلی تکلیف صوری و کتابی فرموده و چون این معنی بر خاطر شریف گران

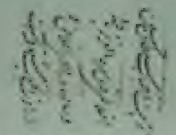

عطار نیشابوری قدس سره العزیز و بیرون شیخ الاولیاء زبدة المتقدمین و اعظم المتاخرین شیخ فریدالدین کنیت آنجناب ابوحامد و اسم شریفش علی بود و وی را جناب شیخ مجدالدین بغدادی دریافته و شیخ نجم الدین کبری بسیار تعریف او کرده و وجه تلقب آنجناب بعطار آنست که او در نیشابور داروی بیهوشی مشهور بوده و آنجناب بعد از فوت پدر بشغل مزبور مشغول شده و چون از صغر سن شریف بحکم اقتضای ذات و بحکم جذبات الطاف حضرت اولیاء الله دایم بمجالست عارفان آگاه می بوده و در اوان اشتغال بشغل مذکور همواره از زاویه به دامنه شهر و بر دیه بیرون و بسیاحان و سالکان راه برخورده و از ایشان آگاهی و اخبار می شنیده تا روزی بدکان عطاری رسیده و با شیخ مجدالدین بغدادی بتربیت وی مشغول گشته و دکان را بدو بازگذاشته بخدمت شیخ روی آورده و در اندک زمانی بمقامات عالیه رسیده و بعد از وفات

فریدالدین شکرگنج قدس سره

انتخاب از اکابر اصفیا و اماجد اتقیا و در سرخیل این حلقه فرید در توحید و تفرید علم الیقین و وحید در تجرید و تفرد نظام الدین اولیا و برادر مرید غرض از اعاظم مشایخ سلسلهٔ چشتیه و در مرتبه قطب الدین بختیار کاکی مرید خواجه معین الدین حسن سجزی بوده و سلسلهٔ نسب ایشان بسیط بجناب سلطان العرفا برهیم ادهم قدس سره منتهی میگردد و سلطان مذکور حضرت امام محمد الباقر علیه السلام بوده باجمله شیخ مذکور طریقه عارفین و زبده سالکین [illegible] و آسمان آداب [illegible] هر نگاه کز برون سه بینم ... هر چه در دل همه خدا بینم

شب هجرت که خون دل همی خورد ... روزی نه که ابروی ترا بوسه نزنم

ز فضل تو بیان کی توانم کرد ... در حسن اخلاق در همگنان طاق و در زهد و پرهیز و تجرید یگانه آفاق بوده معاصرت ملک الشعرا

رفیع الدین لنبانی ... عالم بود نغز و دلنشین و در علم هر سه صاحب پایه و اکثر اوقات با عرفا و فقرا صحبت

خواجه ابوالمؤید سیستانی ... از معاصرین شاه طهماسب صفوی فاضل و در علم هر سه صاحب پایه و اکثر اوقات با عرفا و فقرا صحبت

مولانا شاهی ... از سوخته جست هیچ خبر اهل پرس

کردم بداغ عاشقی ایدل نشان ترا ... ان بود دل جمع که در راه تو باشد

عشق پاک بسر کوی تو دیدم مردم ... بعد طاعت خوبرویان غزلی دارد

خواجه نظام الدین احمد ... گوید در شهر مذکور بوصف تصوف مشهور باخلاق حمیده موصوف و بصفات پسندیده معروف

ای جمله بکمال عالم و کس ... من بیکسم و کسی ندارم جز تو

فیضی دکنی ... و همچو شیخ فیضی این شیخ مبارک آخر باب بر اوست و میان شیخ ابوالفضل نسبت که ایشان از اخوان شیخ علیه الدین ناگوری اند مولد و موطن وی ناگور هم مرقوم شده و غرض شیخ مذکور کمالات ظاهری و معنوی را جامع و بوارق معارف از شارق کلماتش لامع بزرگوار شیخ ابوالفضل مذکور در زمان سلطنت اکبر شاه مصدر امور و دخیل تقرب کلی داشته و بهمت بر رتبت سلطان مذکور می گماشته و چون سلطان از جاده شرع اسلام پا بیرون نهاده و از آن ممکنات چنان فهمیده که شیخ سلطان را منعی بهت و دیرا باجماد و زندقه نسبت کرده اند باجمله شیخ در بعض علوم ... محققانه دارد و گویند که نصف قرآن مجید را بنقطه تغیر کرده و دیوانش در سنه ۱۰۱۳ در مضجعش لاهور صاحب دیوان ... دان

ای گدای زبان بدیه عشق ... پای بردار که گوی نام حرم

ای متقاضی محفل من ... رخصتید دل نه از زمان رفتن

در لحد بنان همی ایمان پسندد ... چشم کور نشناسی مزاری کجروست

بیخبر دیده که او را بخبر راه نبرد ... هر که نشناخت که نشناخت

پای جان سنه که پایه بلند است ... خوش آنکس که زکام بازنیوفتاد

علیه دل سرخان شسته دریا ... که آرزو در دل کس هوس نماند

بجستجوی تو آمد بجستجوی تو رفت

یکجا که یک راه نگذشت آب ... نسازد خوشه از زور جگر تاب ... جهانرا تا نبالیش چو کوه است ... بده دل بسپردن سزاوار نیست

چه سازی همرهی با سست پیمان ... به از تنهایی بگام دو به نادان ... سفر را همرهی نیکو نگفتند ... همه جوان زنان نک بر نگارند

ز فقر زین نامه چو خرج بلبله ... ز خوشه آبزه وه که نرمه ... که نامه وفا نیم و اما وست

بسر شاه همه بنگ بخت ... همی گل فشاند بر و بر درخت ... منم گو پا لنش گرد سر بخت

خوشه کاورا خود بار نیست ... بگیتی کس اورا خریدار نیست

بیان نصایح ابوالرز جمهر حکیم

چو باشد خرد چاشنی بخردان ... جهان دوستی با کسی کی بلند ... که بیشه بسیجی نوا یار نیست

چو خواهی زدانندگان آفرین ... ز دوستی بگزین تا کزین ... چو ابرک خورسی رود نفرا دلا

ز یزدان پرستی پسندیده ... جهان چون تن تو بتن دو ده ... دو پرست از بیشه تا در چمند

کسر از بهست هرچه داد کردگار ... بلب بر گشن خبر آب زندگانی ... اگر چند کرده دو پرستش دراز ... چنان دان که هست از تو هیچ نیاز

بگردار دریا بود کار شاه ... یکی زو غمی دیگری زو تباه ... زو دانا یکی رایک داد گیف ... دگر را بیابد میان صدف

نه بگزمان شهد و شیر است بهر ... همه گزمان چون گزانیده زهر ... چو گوئی تا صد راه خود گو ختم ... همه هرچه بایستم آموختم

وله ایضا شیخ مصلح ابوالرز جمهر در جواب انوشیروان

گل نغز بزی کند روزگار ... که دارد دل شاه دیبا نگار ... چنان گفت کان گو بود بیگناه

شش گفت فرخ کدامست گو ... روانش بسی زو گوان شاد باد ... سزاوار هست زهر نمیرد آنرا

چرا بیخرد کو بهره تن بود ... بزرگ دل از راه کیهان خدیو ... که دانش بود توشه روز باد

چنان گفت کاکنون بفرمان دیو ... چو گفت گشسپ را کامگار ... چو گرانی بود توشه راه را

چنان گفت دانا بگسپرد چست ... سمنگاه دیوی بود دیوسار ... همه در خورد منش نامه نبشت

چو زین بگذرد خسروانی دوگنگ ... یکی در دمند سرای بود پاک ... دگر دیو پوی بود در ستیز

دگر دیو کیش بهت پرداد خشم ... ز مردم نیابد کسی چشم هم ... نه بخشایش آرد بکس زنده بهر

دگر دیو نامم کو جز دروغ ... نداند نرانه سخن با فروغ ... دگر دیو به آشتر نیاید بکار

ازو باز پرسید کیهان خدیو ... چه از بنده گوید که دانسته بود ... چنان داد پاسخ فرخ خسرو

هنر پاکتر خوردنی از هنست ... ز فرهنگ بسیار دان مهترست ... سخن گفت کاندر جهان مینمند

چنان گفت دانا بدو بخشش ... که نه کام جوید خرد هم هست ... که در در طمع دارد بایدار است

چنین داد پاسخ ورا دانشگر ... چو دارد خرد مرد را زیر دست ... که بر تارک کهتر افسر است

چنین گفت کان جان دانا بجست ... بر آرزو را توانا بود ... که کهتر بگفتار کار بسست

چنان گفت پاک نوزجمهر ... که دانا بود بر جهان کامگار ... فرومند مردم چه دانم خرد

تو از آفرینش خرد را شمر ... چو جمشید با تاج و فرهنر ... نیابد گزین در جهانبینی

گوینده همرهان طریقت که ای رفیق — آگاه شو که قافله ناگاه میرسد — عاشق نمیرد از ره و دل آه چاره چیست — زن رهزنان که بر دل آگاه میرسد

بگسل در و جام ای من سکین بیهوده — خبر زیاد ندارم و از زیاد خبر — گهی که رفته ز دل هم خبر نمی آید

تا تخم کبر و نفس از زمین پرده رود — با هم عشق باید و دیوار خویش — تحقیق کرده ام که تقلید میکنی

بنما چه زیان اگر صف آزار زند — مشق فنا شک لطمه بر دریا زد — ننگ کشد هر که خویش را بهار زند

باید بره عشق نقا پوکرد دل — چون بسته بگوشه ازل ره کرد دل — باید زچه روی ره بکس برد دل

امروز که گردن شمار من و تو — بودند ز دست جهنیار من و تو — پیش از من و تو نیز فراوان بودند

ای دانش عشق جیب چاک از تو تهی — کلهای مراد خنده تاک از تو تهی — ای فرش دماد و آیه خاک از تو تهی

یا رب ز در مروه تو حمیدم ده — شوقی بنهان خانه بخریدم ده — دل البته کمی ابیر تخلیم بخشش — آزاده کن ز رقبه تقلیدم ده

بعضی از احوال مولانا حسن در نسب خان بود و در زمان اکبر شاه در هندوستان توقف نموده که نیز شیخ فیضی مذکور با شاه دی معروف بوده دوی را بکمالات ستوده و فیض در سه این چار بیت — گر زانکه نیست در حرم قرب رایگان — خواهم بکاوش ای ان سامان فکنند

کو جانب سبحه کوزم در طرف دیر — هر جا که بود دوی دلم بوی تو یافت — شمع زداش پرد انه بخویش کشید — آتش شنج دکر آتش پرد انه دکر

بجنون بره عشق زسر کرده قدم — دیدم این ریوانه قدم بر قدم ما — زاهد تو ز خشک سکه پرستی ما — صرف بیشق شده هستی ما

فتاحی حظائی رحمة الله اصل ایشان از خطای هرچه تو بیع دو آذربایجان در سه شر بعضی شیخ احمد سوطنش قزوین و تخصیل علوم در خدمت میر غیاث الدین منصور شیرازی نموده و خود نیز در هفده شیخ اجوبه فضلا بوده و در زمان سعادت دولت حاکم شعر جنوده بر پرنده بان چمن — تو ای کل کوش بوزنده و بلبل کنار — مرغ چه پرانده و دام خود بر — تو خفته ای شمع بپرو تا کنی

فیضی فیاضی رحمة الله اسم شریف ایشان مولانا ابوالفیض پسر مولانا مبارک محضر صدر ناگوری مولانا صدالدین موسوی سیفی بوده بمصاهرت ایشان نیز اختصاص دارشته کوینده جمیع زمانه مولانا ابوالفیض فیاضی تا ناهایت معاصر شاه عباس ثانی بوده ایشان جامع ظاهر و باطن و جلیت و اوصاف و محقق بوده و در اکثر علوم تالیفات مزبوره من جمله تفسیر قرآن مجید که در مدت چهار سال تالیف نموده و دوازده هزار بیت است و صحیح بخاری و صحیح مسلم و شرح تهذیب و شرح مواقف و شرح تلخیص و شرح اشارات و شرح هیاکل و شرح مفتاح و شرح فصوص و شرح لیلاوتی و شرح بیجگنت و شرح کرمه و شرح اسماء الحسنی و شرح سواطع و شرح دستور اللغه و شرح عروض و شرح قافیه و شرح نقاوه و شرح خلاصه و شرح مختصر المعانی و شرح مطول

مطلب دیگر مقصود موس انگیز است — عاشقان را با نظر بازان نگاه — هست در کوی یار خانه‌ها — لیک تر آنی بود تو آنه ها

مادر بس جزء حضرت شعور شعر نوازیم — در برزم ما راشاره کم از قال و قیل شد — او دکلمت کز سر حد دهان برون آید — بعد کس کی شرح عشق بالغ کند چون

ذاتی لاهیجانی قدس سره — وهو مولانا عبد الرزاق چون آنجناب چندی در قم سکونت داشته اند مشهور بقمی شده اند ولیکن اصل ایشان

از لاهیجان گیلان بوده غرض آنجناب جامع علوم عقلیه و نقلیه و معروف و معنون بوده اند صدر الحکماء صدرای شیرازی رحمه الله علیه

از کبرای شان و در رسالات و تالیفات آنجناب چنین مذکور است و العوام معروف و مشهور است و کتاب گوهر مراد از تالیفات معروف آنجناب

مولانای مذکور است بر خصوص اگر کسی شیخ محمد الدین عربشاهی میرنجاری شرح گلشن را نوشته با جمله زبده حکما و قدوه عرفای زمان خویش بوده

و بطریق طریقت مقامات عالیه تحصیل نموده و فاتحه اش در سنه واقع شده غرض از یاد کرد این چند بیت از نتایج طبع ایشان است

بگو جهان بدرم زدم گر هلو نگیرم ترا — من چه میکردم بعالم گر نمیدیدم ترا — گفته بیدار با بد خاش دیوار مرا — پاس ان حرف تو دارد بیدار ما

در دیوار بجز وحدی من می خنده — من بان خوش که رویم در خویش بازست — عشق غلامت کرد هر کس لاف آزادگی زد — راه بیچاره فارغ بود کاپایی ماندگی

هر سر مویم بجنون نازه دیگر میکند — ماتقه لیلی مگر امروز زنی بیحجاب است — روح در قالب نهان زیبا معشوقست — کرده اند این قصه را کوتاه عقل و هوش

نمیدانم که دریا پیر من کی پیش پا افتد — گر فتم دیده روشن گردیدم از دیدار بیتابی — کجا بیگانه گردد ام ازو در آشنایی — دمشش چیست هنر بیصدا میتوان شنید

وقت تب که رگ میر پیمانه و سیم — اعوجه ها را همه از زاد و سیم — یا بجام می ساده در میکده ها — نا موس هنر زساده بر باد دهیم

فتحعلی خان بیرانی رحمه الله علیه — اسمعیل شاه فتح آمده دولت و صولت صاحب جاه و در سنه ثمان و ثمانمائه یافت زیاده از نشان معلوم نشد

می از خم صوفی چشیدن خوش است — و در مستی خویش بریدن خوش است — اما بحقیقتش رسیدن خوشتر

بداغی لاهیجانی رحمه الله علیه — انتساب حلف الصدق شیخ شمس الدین محمد لاهیجانی است که مرجع طبش از منسوب بدیشان است و جناب

شیخ زاده لاهیجی معروف بست غرض مولد ایشان شیراز و بوفور فضایل و کمالات ممتاز بوده ان جناب قران شاه اسمعیل صفوی

اما در اندک مدتی معاصر و در محضر شاهی بکمال احترام گذرانیده وقتی حسب الامر شاه ولایت پناه بر سم رسالت به نزد محمد شیبانی

رفته و در ان مجلس داد فصاحت و بلاغت داده و در فتوای ان دولت را انگشت حیرت بر دهان نهاده اخر الامر مدارک معاشرت

و مجالست ایشان را کرده و شیراز عزلت و انزوا گزیده قدوه ی عارفین گردیده و در سنه [illegible] بریاض جنان خرامیده ان چند بیت از ابیات ایشان است

دوا کرد غم خویش و خلق توانم — و زیشم قربیان تو کوتاه توانم — طلاع نکو ان شوم که چون روز آن — بخود شوم از دوق و بشتاب توانم

شوخی دل و دین بردی و بیطاقت صبرم — این طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

ازدور بجا فتاده و دردام تعذبم — او دم زپا بکندم و ما بهر شربتم — مرغان بهشتیم عجب بند اکر

کر چشم گشایم بجمال تو خوشست — و زدیده به بندم بخیال تو خوشتر — هیچ از تو بجز فراق تو ناخوشست — او از تو بدانم رفت و ما از تو خوشتر

نقش تو بهر چشم خوش می نگارند — او ده تو ه منزه و ما هیچ هیچ هست — چون آینه جان ساده هیچ هست — خوبی هیچ و هر چه هست هیچ هست

خنجر اگر بشانی خود میخورند — اکی سپر بلای خود میخورند — خونم زبیرای ما میخواهد کس — ما را همه از برای خود میخورند

عاشق کن و دیوانه من و شیدا کن — مهره کن و فریب نه من و رسوا کن — کافر من و بت ترسم من ترسا کن — این یک من و صد بار بتر زانیها کن

یاد تو می کنم بسوز و کدازم بنی — پیوسته در نشاط و در نازم بنی — تا غلط کم که خود فراق تو مرا — کی زنده کذارد که تو بازم بنی

تعالی شیرازی رحمه الله علیه — در شعر شیرین سخن و در سخن موزون سخن بوده در بساوی حال خاطر بوده بیشتر از ده ذات را معروف کنیه کسب نموده

شراب میشوده اخر الامر از فضای ایام معاش نایب شاه بوده روی بدرگاه ملایک پناه اورده و تا اخر عمر در انجا

بسان ملایک پاسبان مجاور بوده کویند که کار کذاران سرکار امامت مدار حضرت در فکر این بودند که بجهت خاتم مظفر کتابت

که در نوشت جات و ارقام ضرورت بهم میرساند چه سجع معین سازند و ان سجع یکی از اسامی صفا و سنوایان روضه حضرت رضا

در واقعه بخدمت آنجناب فیض یاب شده و بحضرت بدوا مر فرموده که غدا الصبح بحکم خاتم این بیتان بکارچ شهر رویه که بیاورد

و لیده احرام زیارت حرم ما را بسته و قصیده در مدح ما گفته که مطلع ان بجهته سجع مهر مبارک مناسب بست صباح که حسب الامر

باستقبال ایلچی فرستاده قصیده بخدمتش داده بعد از ملاحظه بانعامش نوازش فرموده و مطلع ان قصیده که

حسب الاشاره حضرت عم سجع مهر نموده و زده تا کنون فی بست اتفاق افتاده این بیت است [illegible] که یک فرش آبروی ما نیست

لشان خاتم سلطان دین کوکبی است — غرض با بمضمون التائب من الذنب کمن لا ذنب له تایب و در بستانه مبرکه حضرت علامه

اعتقاد نموده و بسبب قبولیت و مجابات و حضرت آستانه با برکات مولی صدقی و ذاکر تخلص شاه صاحب ایوان و ای ایوان

فصلی تمام باده و خوان کرشت — چون بکذرد خوان که بجام جهان کرشت — از غریب نقش توان خواند غائبانه — ورنه در ان سقف کیان طرفه کارکاه کرشت

انکه ان نازه سرو بسته تو شرب کرشت — کر هر سخت بسر رشته فضل زده کرشت — صفحه ان تو از ذکر غیر خواهشته — سخا طرکه تو نی دیکران تو انموشته

یک چراغ است این خانه و زیر تو کیا — هر کجا میکذرم انجمنی ساخته اند — در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکی — این فضولان ضمیر و بر تمیز نیافته

اصل این دایره سرگشته هم از دور کرشت — هم بدان اصل همان دایره رجوع کرشت — سخت حکما میرسد که هر زه کردان کرشت — اما کس نتوان که اشارت با و کنند

فتحت کی کی کشته شهر شهر شهر

حضرت پیر در گذشته و بعد از تحقیق افتاده و این قول اصح است بعجله و اتش در ۸۳۵ و در سنه ۸۳۶ این ابیات گفته است

نهایت اقدام العقول عقال — واکثر سعی العالمین ضلال — وکم مرایا مر جال ودولة — غناه واجمعا مرین وزال

هر جا که رفت امر توی افتاده است — سودا زده هر کسی ز اضداد تست — در عمل نیکی تو توان رسید کجا — هر جا که نهی بان سری افتاده است

گفته عدوم در خور اثبات توست — در دیده جان بجز تمنا جای تو نیست — من دانست ترا بهتر که دانم — در خانه ذات کی گنجد ذات توست

هرگز دل من ز علم محروم مباد — کم ماند ز هر در آنکه معلوم نشد — بفشاند دو سال فکر کردم بدرست — معلوم نشد که هیچ معلوم نشد

خاتمة الحفاظ قدوة المحدثين عليه الرحمة — وهو شيخ ابو الوفا كه كويند علم شيخ بن الدين خطاب است صاحب مجالس النفائس دوى را در دوس نوشته است كه اكنون در خانقاه مجدية هرات ساكن دارد يحى اى حال با همايون شاه و اكبر شاه ملاقات كرده و خانه از زمانه بنوده اين بيت كفته

عمرى كه دل بوصل تو ام همره مباد — بود الفقد كه هر نوان كفت چه بود — كوته بود و هم كسان دوده و خير — دارد زده دامنان همه بود

فاضل جامع الحقائق والمعارف — وهو نظام الدين امير عليشير دى از امراء زاده كان جغتاى و مطاع سلطان حسين بايقرا بوده و بسيار در اصل كمال و حرفت و صنعت را رغبت فرموده و خود موزونى جامع اخلاص و ارادت تمام داشته و در منظومات خويش محبت بر ستايش و ثنا كماشته بايكجله دوازده صاحب تصنيف و محشى فقير جامع كمالات صورى و معنوى بوده و بزبان عربه و ترك و فارسى اشعار سليقه فرموده و در ترك بخلص سكيده و خمسه اى معروف دارد كه بند ها بغايت دل بهجت بسته جلد هر سه نكوده خالى الخلاص نيز از وطن اصلى

اكر در خيل بكلى سر دون نهد مرا — هر خوشه كندوى حضر ايكدر جهى — بيت ال ايجه من زار فراش دام — از نوك در سينه خود بارم بشش دام

كر برده نا خوشى ز دلى نوشم بوده كا — نكذارد نا خوشى بهر زبان فاش دام — از رشته غم چنده دوانده در بارم بشش دام — نكذارد هر دام تا بهر چه زارم بشش

از انكه بر دو ال او هست نشان — زنكه نديد حق تعالى كرده بشه محشى — هر چيز بدان هر بكه كرده كرده كه خدا — هر چيز بدان هر بكه كرده بشش محشى

فاخر خواجه ميان بزرگوار عليه الرحمة — اسم شريف انجناب خواجه محمد ان محمود دهدار در فضلاى و علماى روزكار بوده جامع علوم صورى و معنوى و طبع و نقل رسالات و تصنيفات و شروح متعدده و مكتوبه از ايشان در ميان و فقير فيض زمان رسايل را مطالعه نموده حواشى محققانه نيز بر بعض كتب بر خطب نوشته من جمله شرح خطبه ايمان و حواشيه رسالات و حاشيه طلعات و حاشيه محشى را در مدتى فاتحه رد ديش نوشته و فارسى خوش اعتقاد صاحب اخلاص حميده و اوصاف پسنديده بوده و در سنه وفات بانه كاهى بخدام مرد و از اوست

منظور بعضى عوالم است از ازل — هر نقطه وجود ديكر و حكم بعدا — اى نقطه وجود از عدم و زنك مات — وان كلم بقا را بنقطه منتهى مدار

فتح الله حسينى عليه الرحمة — وهو حكيم كلابن محمود المروزى انجناب از فحول اكملها و عرفا زمان خويش بوده و اوى دوبار بهندوستان آمده

تعليم براه عشق جان بادى ماست — معشوق لطيف را زبان ماست — اين را كم كن اكر توان مطلبى — كاين كم كردن زبان بادى ماست

در عشق بقاى جسم تا جان كردى — شيرازه كفن و شهر ميدان كردى — اين جمله چو تمام نيست بر ان كردى — اينست چو تمام نيست بر ان كردى

مقصود بيك اشاره آسان كردى — فاضل بيك اشاره آسان كردى — مقصود بيك اشاره آسان كردى — فاضل بيك اشاره آسان كردى

فاضل بيك اشاره آسان كردى — مقصود بيك اشاره آسان كردى — فاضل بيك اشاره آسان كردى — مقصود

[illegible] اسمش سعد الله ملقب بشاه گلشن در عنفوان شباب از استفاده علوم ظاهری کامیاب گردید [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] گردید [illegible] از مشایخ زمان شناخت و عاقبت شیخ عبد الله [illegible] شیخ احمد سرهندی
را یافت و بعد از ریاضات شاقه در خدمت او مقامی عالی حاصل نمود گویند که با وجود تصرف و تاثیر در نفوس [illegible]
نهایت تجرد بسر می برد چنانچه یک جامه خوش را دوازده سال تغییر نداد و با وجود این حال با اهل دنیا و امرا نهایت استکبار می ورزید علی قلی خان
لکزی متخلص بوالهوس در تذکره خود نوشته که گویند وقتی قریب بغروب از اهل بیرون رفته مدت سه ماه مفقود الاثر بود پس از ظهور سبب غیبت
از او استفسار کردند گفت شنیده بودم که احمد آباد گجرات را وقت غروب خوشی است رفته دیدم و برگردیدم غرض زبده سالکین و قبله متاخرین الملک بود
وفاتش در سنه ۱۱۴ اشعارش بسیار و این یک بیت از وی یادگار [illegible] برا از ظلمت تن ما که نور جان شود پیدا [illegible]

[illegible] اسمش میرزا محمود گویند مومن خوش اعتقاد و فاضل در دلش نهاد بوده وفاتش در سنه ۱۱۰ و این رباعی بر حالش دلیل است

از چهره عاشقانه ام زر بارد [illegible] در چشم نرم همیشه آذر بارد [illegible] در آتش عشق تو چنان سوخته ام [illegible] کز ابر سرشک من سمندر بارد

[illegible] اسمش [illegible] و هو کمال الدین زیاد از حکما و فضلای زمان خود بوده و همه اهل تذکره او را بفضایل و معارف ستوده

این عرصه که گفت خوش جهانی است [illegible] خاکش بر سر که خاکدانی است [illegible] عاقل بخدا اگر گزیند [illegible] گردی که فراز او دخانی است
این خط سیه سپید ایام [illegible] محنت کده غم آشیانی است [illegible] آن کوست نگاه بان گنجی [illegible] سلطانش مگو که پاسبانی است
در لاله نگر بچشم عبرت [illegible] کان عارض خوب نوجوانی است [illegible] رنگ رخ زرد عاشقان است [illegible] هر جا که برگ زعفرانی است
بر گلبن اگر گلی بخندد [illegible] بگری که لب شکر بیانی است [illegible] از خاک هفته که روید [illegible] میدان که کلاله جوانی است

[illegible] اسم شریف آنجناب [illegible] فضایل و کمالات بی عدیل از مشاهیر سخن سنجان آفاق و خلف الصدق
جمال الدین عبد الرزاق از جهت فصاحت و سخن دانی لقبش حسان العجم و خلاق المعانی گویند در اواسط عمر شریف معاشرت با
اهل دنیا و مدحت سلاطین و امرا را تارک و در طریق ترک و تجرید و عبادت و ریاضت سالک گردید و بالاخره بلباس فقر ملبس و در
خارج شهر با تنهایی و ذکر الهی هم نفس بود و در همان اوقات ورود لشکر مغول و قتل و غارت اصفهان وقوع یافته و آنجناب نیز
در حلقه اهل شهادت شتافته و کان ذلک فی سنه ۶۳۰ دیوان فصاحت بنیان آنجناب بنظر رسید و این اشعار عارفانه از وی منتخب گردید

[illegible] که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود [illegible] بآرزو و هوس بر نیاید این معنی [illegible] بسوز سینه و خون جگر تواند بود
[illegible] که کارهای چنین با خطر تواند بود [illegible] کسی بگردن مقصود دست حلقه کند [illegible] که پیش تیر بلا سپر تواند بود
[illegible] چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز [illegible] گذشت روز جوانی هنوز در خوابی [illegible] شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
[illegible] باحتیاط خود از پیش لاجرم برخیز [illegible] نخواهی آنکه چو سگ قفای کرم خوری [illegible] مکوب آهن سرد از سر کرم برخیز
[illegible] جهان گشتم و آفاق سر بسر دیدم [illegible] نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم

در [illegible]

[illegible] که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم [illegible] برین صحیفه مینا بخامه خورشید [illegible] نگاشته سخن خوش باب زر دیدم
[illegible] مباش غره که از تو بزرگتر دیدم [illegible] اگر ز خویش برآیی و در جهان نگری [illegible] اگر چه عرش مجید است مختصر یابی

[illegible] چندان بعالم صورت دلت برآشفته است [illegible] که گر بعالم معنی رسی صور یابی [illegible] طواف گاه تو بر گرد عالم صورت [illegible] چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی
[illegible] بهرزه بانگ چه داری که دردمند نه [illegible] تو در وجود که درمانش بر اثر یابی [illegible] چو مطمح نظر تو جهان قدس بود [illegible] وجود را همه خاشاک ره گذر یابی
[illegible] بپای فکر سفر کن در آفرینش خلق [illegible] بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی [illegible] بذوق سخن حق اگر چه تلخ بود [illegible] فرو برش که از او لذت شکر یابی
[illegible] کشیده و در بدست ادب عنان نظر [illegible] که فتنه دل را مدتی نظر یابی [illegible] بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات [illegible] ز بیخودی بزرگان را صبر یابی
[illegible] از آن بزرگان امروز در زمانه یکی است [illegible] که مثل او نه همانا به بحر و بر یابی [illegible] شهاب این عمر سهروردی آن زمرد [illegible] که از مسالک آن دیو بر حذر یابی
[illegible] کلید کام تو بر آستین خویشتن است [illegible] دل چه سود که با خویش بر نمی آیی [illegible] بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش [illegible] وگرنه ساخته اند چنانکه می یابی
[illegible] جایی که نشان بی نشان است آنجا [illegible] انگشت خیال بر دهان است آنجا [illegible] از غمزه خدنگ بر کمان است آنجا [illegible] تنها رمزی که بیم جان است آنجا
[illegible] دردی است اجل که نیست درمان او را [illegible] بر شاه وزیر نیست فرمان او را [illegible] شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد [illegible] امروز همی خورند کرمان او را
[illegible] راز تو بنزد این و آن نتوان گفت [illegible] آسان آسان بترک جان نتوان گفت [illegible] این یا که توان گفت که درد دل من [illegible] تو نشنوی و با دگران نتوان گفت
[illegible] بر یاد قدت دل رهی ناله کند [illegible] چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند [illegible] گویند مکن ناله و این غم که مراست [illegible] بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند
[illegible] بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز [illegible] و ندر تن من باقی جان بود هنوز [illegible] میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز [illegible] بیچاره فلانی است جوان بود هنوز
[illegible] شد دیده بعشق رهنمون دل من [illegible] تا کرد پر از غصه درون دل من [illegible] زنهار اگر دلم نماند روزی [illegible] از دیده طلب کنید خون دل من
[illegible] گر لاف زنم که یار خوش خوست نه [illegible] با ما بوفا و عهد نیکوست نه [illegible] این نادره تر که از برای تو مرا [illegible] شهری همه دشمنند و تو دوست نه
[illegible] در دیده روزگار نم بایستی [illegible] یا با غم او صبر بهم بایستی [illegible] با مایه غم چو عمر کم بایستی [illegible] یا عمر باندازه غم بایستی

[illegible] اسم شریفش ملک سعید از عظمای خلخال و از فضلای صاحب حال بوده گویند علوم عقلیه و نقلیه را
بالتصوف حقیقی جمع کرده و از قال بحال رسیده و شربت معرفت چشیده مدتها در شیراز از خلق انزوا گزیده اوقات شریف را
بعبادات و طاعات شرعیه و مطالعه کتب عرفانیه مصروف میفرمود و محفلش مجمع اهل کمال بود وفاتش در سنه [illegible]

[illegible] گرد بیان چو ناله من گوش میکنند [illegible] تسبیح و ذکر خویش فراموش میکنند [illegible] کامل زبان ببند که خاصان بزم خاص [illegible] عرض مراد از لب خاموش میکنند
[illegible] ای آینه ذات تو همه ذات همه کس [illegible] مرآت صفات تو صفات همه کس [illegible] ضامن شدم از بهر نجات همه کس [illegible] بر من بنویس سیئات همه کس
[illegible] ای فرع وجود تو وجود همه کس [illegible] مرآت نمود تو نمود همه کس [illegible] چون دید که بود و نیست بود همه کس [illegible] بیچاره دلم کرد سجود همه کس
[illegible] زنهار ای دل هزار زنهار ای دل [illegible] پندی دهمت نیک نگهدار ای دل [illegible] فردا که کند رحمت او جلوه گری [illegible] خود را برسان بخیل کفار ای دل
[illegible] گر من نه شرع تو حیا میکردم [illegible] خود میدانی که من چها میکردم [illegible] گر قدرت من بقدر عفوت میبود [illegible] مقدار عطای تو خطا میکردم
[illegible] ما طی بساط ملک مستی کردیم [illegible] بی نقض خودی خدا پرستی کردیم [illegible] بر ما می وصل نیک می پیمودند [illegible] قف بر رخ ما که زود مستی کردیم
[illegible] ننوشت برای درد روز و شب من [illegible] جز ذکر علی معلم مکتب من [illegible] گر غیر علی کسی بود مطلب من [illegible] ای وای من و کیش من و مذهب من
[illegible] یا رب بدلم راز نهانی گفتی [illegible] اسرار بقای جاودانی گفتی [illegible] با هستی خود مگر لقایت طلبید [illegible] موسی که جواب لن ترانی گفتی

[illegible] اسم شریف آنجناب شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت علما و عرفای متقدمین کتب کمالات صوری و معنوی [illegible]

در غزلیات

راه نه چنان است به آب تن مکن
با همه تو با خودی که ره نبرد آشنا
او نرخ که در سبا هزار نقد ارزنست
با هست و نزد ما چو شکسته ارزنست

گوسپند در دیت و گرنه طلبست
با همه که در دهنت دیگ طعنه هاست
چون هر کسی بر سم خود کوبد میخ
در شش سپنج چیست که اندیشه سنجیست

شقالق از سبا کز بوی گلستان دگرند
صحیح کار نیست به هزار باد افشاند
هر چه گوید هر کسی زان او را نیست
زانکه من هیچم کسی زان زان جهان بیگانه است

هر کسی را جوی جیحون از کشد سوی رهی
با هر گروه با نخوتی هیچ کس گمراه نیست
خود نمیدانیم مردود یا مقبول کیست
زین سبب زاده و قبولی از نه زین نگاه است

وز سفر نگریستم و محو خود پاشم
که انگه طالب او بم همه بهمن ماست
نه دوست ماند نه ما او و نه در آینه من
که کس از من نه خود چنین چنین مویه ماست

نه هر که ماند کند همچو من گرفتار است
صفیر مرغ اگر گفتار زان دانست
اندر دل صوفی از نوزه نیست
مرنوش که این حلیه بجز در دنیاست

گوسپند که چون خس خود را نتواند جوید
ای طالب دیدار او پوید بسوی او
جز عشق دل نابوده کسی را جانست

ز من مجو از نه نبوده چو عجز نه
در هیچ نکان نگ که انوار خدا نیست
ز نیکبختی کست زبوانگی دانی
وز زلف بر خشش یکی تار مویست

دره را که ذکر کرم شده و زاد دل ماه
زانه فرو رسید و در ما بر نیست
وعده و وعظ محالا بسی نیست
حاصل صوفه جنب پشیز نیست

هر چه در گفت و شنود آید از تو
سر بسر از قیل و قال است
هر که از رقص سیان رمز نیابد مست است
کو نظر دوز که در چشم نو معنا نیست

منزه و بالا ما از اثر گرد و زمان
که در عالم و در نیست مکان ما نیست
اینها بهانه نیست که مقصود نهان است

بار شته زلف نوام بس سر دراز
قهقهی گرب گونه دین ریشه دراز
در شمع چه دیده که در سوز و گداز است

در راه جهانم چه چشمی داده که یکی گفت
رو خانه خدا جنبی که هر خانه مجاز است
در شمع چه دیده که در سوز و گداز است

زانماکه نظر بر رخ زیبا نکنند
صاحب نظران این نبود که می را بنظر دوست
انرا چه خبر بود که در شیشه چه ساز است

امی صبح دمان لب بدندان گزیدن
آن بانگ نوشان نوش که اهل صفه مستند
تو بوی کباب شنوی مست نیازند

عیبم مکن گر دو نفسی که تو سپید شد
دین نه نیست که پاد و تیمن من آن است
ان شمع بگریان نو که او خار بر خاست

در ذات تو هر چیز که گویند نکوتر
گیرنده ب تو دارد چیزی ز تو گیرد
سالک بره منزل ما نه گرد ز قناعت

در محشر که نور عرصه ایمان رخشان
توجیه بنا شده مگر استقاط اضافات
وز نور تو هر کس بقدر خود بیند

وصل او بسیج که صبح تبه دمید
صبح سعادت نه بهد دشمن ما نیست
وده که در طبیعت کسی چو هر اداست

تا دامنش بدست کف نا چیده بر دهد
صلحه بود زن که صبح نیچ و پیچ
زین جو شو و نه رخ ما خم مرو

عاله به نیمروز شب هم سازند فاره
عاشقان با کام چو با کام دهد
ای بوالعجب جان کز انوار ما بگذرد
نه مستعد نیستند نه ستوده نه مردود

کسی خلاص نیابد ز دست این طوفان
تا تو کوه کاهست سنگ کرا در قناعت نیست
لیک از انکار از سیر عیان بی بهره ماند

در پرده او سو بسو میرود و کو بکو
که در دل کوبد که مطلوب تو باشد در دل
باز در نه بعیان سر زناج و مصباح

سر گشته دیدن نگارا بکجا در نگری
پرتو جام کز از باده بر انگیزد راه
هر که زین دست نشست هم جا نشست

زین جهان سیر خرام ای ز سر جان گذری
ملک چو اهل صفا جا کند به کنج فنا
هر که نه بعشق تباهست از هم بیگانه است

بغیر عارف دعوه که راه نبرده
خوبتر این او از نخست مقدم و اصحابه شد
نه از بیگانه راه خویشتن توی از خود فقط

زیر چه منج کشتم بیان فرو عرض
رندی بفوق دارند و کشف بسیار کرد
فتح خیبر بابر خود اگر کرد

تو اگر مت دل او کشته نهای قانع
که بیخبر و بیر دین نه هر جهانه دارد
مست را سوای شمع نوش نشاید دارد

از سپر خولات بهر کس نظر افتاد
یکجا هم نوشیده زنخو چیز فتاد
زاهد چه زنه طعنه بعشقم که در از غاز
هر زشت که تا بست کار و کرد فتاد

یار از همه سو چهره عیان کرده و پنهان
چشم همه کس تا بدو ده ارزانی
ای چشم ز من اگر ی شوی محو تو
زانکه اسرار جهان اهل صفا میدانند

امروزه که در نظر شوق تو چو خاک شد
بود عجب که از نظرش خاک نشود
گو پا بنه چشم ز من چیزی زده مپندار
لاله که در هر طرفه شوق تو نثار تو دارد

وادی عشق و نهایت عجب اندر راه وی
گو خان کرد هن راه نهایت نیست
هر که شد زاهد نظر محو رخ یار نه
ور نه چون زاهد بیچاره گنهکار بماند

هر کسی جام می خورد و به کاری مشغول
صوفه ان لجه که در خانه خمار بماند
آنجان راه بت در بیرج چو برج حوت
هشیار آمد و دیگ نه با لخار بماند

عارف ان است که پا بر وه نهاد و بگذشت
ساکنان آن است که در پرده پندار بماند
بر چهره چشم حس نکشا و به شهود
تا جنگی که لیس سوی الله فی الدار بماند

ای برهمن که در بر بت بجده میکنی
بیگانه نظاره کن که نکوس کنی سجود
سر تحقیق حقیقت زمن بیدل پرس
کو که مارست بگویم که با در دارد

شاد زدم دل بوه اکهی دارید
روبه دو دیدم ای ناهان نا نهند
زان سبب دلبر مازهر چه رخ نمود
تا یقین کرد دوش انکس که گمانی دارد

سخنم غیب با هر کس قابل نکند
مردم غیب شناسند که غماز نیرزد
زاهدان نیز سر زلف بتان رسم کنند
بند لیک به از خشتان صحبت نکنند

لطف صاحب دلی شیخ مناجاتم گفت
زلف جانان دلی شیخ مناجاتم گفت
بر از سر که مسیحو حرکتان و قدحم
دست نی از غیب برون آید و کاری بکند

زاهد خشک سبق از بال سرغان گرفت
کیست خاف که این طایر ان پرواز
صوفی این طرفه زبونند زاهد نگر
جهد کن جهد بهم تا بس زندان نرسند

بلکه از نخت نه ام دل کس نازانند
مستی ان دان که کس از ده جهان آگاه نشد
گر به رندان همه بدنام جهانند ای دل
که بجز عشق حریفان دگرم هیچ نشود

تا نرنند بقبه سود ندارد سوگ
پیر ده افتاب سنگ نه کوهر شود
در جوانه شده راه پیر معارف ان باد
که بجز عشق حریفان دگرم هیچ نشود

سر زلف تو بدل خوانت در خلق گرهی
ور نه دیوانه نالایق زنجیر نبود
اگر صوفه دو دیده از ره حکمت
بود زاهد که چون زاهد ریا کرد

ان که از دوزخ و جنت خبری داد بعقل
که ز هجر تو دو صد توبه کنایت میکرد
بدایت چه زنه طعنه به صوفه کرده
همه را سر عشق ان کاش بدایت میکرد

در طرار دل از چشم کشا تو بدانی
کافیجات که موسی بامید قبس آمد
کفش تو که پا بر وه نهاد کس ان فر ندید
ان دیده که از پرده چنین راز براید

ز حدیث سرود نه لک فوق لبرات
میان باده فروش و کنشت مشغول
نقش ایته نقاش بلوپش بصیر
خلق را بنگر و در حضرت خلاق نگر

سر حقیقت میان اهل طریقت بگو
طلعت خویشه فاش دیده خیالی کو
زاهد ادم زنجره نوش و از دل
که سر ان پاس قرنیه نماند است منور

سالک در کعبه و بتخانه زهم فرق کند
دو نه صوفه است که نا محرم راز دیرند
غمر کو نا مس و شمع غم او بهمه است
که بس کفتم و این قصه دراز است بشنو

محو که در طلعتی است پرده زروی خیال
لب ز اینه مصقول دو گر بگشود
تبسمات رخ یار زان نه پیدا شد
که چشم مات بجا ناه چشم او بیمار

شمع خور از نلاقی ره دانه بهتر
خولش را بهتر از کو دیدن بیگانه
تا چند بچو اهل صفا رفته و نماز
شرمی رخی بدار بدایت کنا نیست

بلکه دلبشنو رخ و گفتار یار
ور نه چه صورت بود از چشم و گوش
عاشق غیر ندارد ثبات
عاشق محو باش گرت هست هوش

دیده پر انک و تو پر خون مرو از مهر نگار
دیده ایدل که چه دید نیم نظاره
افتاب از نی تواند دید
غیب در چشم تست از خاشر

بغیر عارف دعوه که راه نبرده
بهر که در کنی رده غلط سپرد طلبت
براه و دست بر دوش ما تکا
نه از بیگانه راه خویشتن توی از خود فقط

زیر چه منج کشتم بیان فرو عرض
درزان بیاده حریفم کزان مدام
تر اکه اهل بخت بود چه هوا دارد
که وقت بس بهل فرض

تو شود طرف عشق تو خوشت ان نکاح
کز همت دل او کشته نهای قانع
ای صوفه دو چیفیا لیس التصوف
ان التصوف با قبر لقب خود هم ظرف

اگه از ذات اوند پرتو کس — ور بجز نیست جزئی ز بهرام — وی شدم ذکر یسبها ازدرد — چون دلم خون کرفت دم نزنیم

کیم ای پیر دیر رازی کو — تا شوم اکه از حقیقت کار — کفت خواموشش کو که خود بیانه — منکشف بر تو سر این اسرار

ناله برداشت تا کهان نوشش — وین سخن کرد در زمان پنهان — که درین خانه نیست کس جز او — ان لا الٰه الا هو

ای دل غافله تو اسیر — پای جانها نهاده در زنجیر — نه شود دل ز آب و روت جدا — نه شود جان ز مهر موت اسیر

تا صنف محرمت بدین نرسد — تا دم دیکرت ز دین نبرد — عارفان را زنار تست ازار — عاشقان را ز زلف تست زنار

اسکه آن برخ تو همچو بهشت — روی این از غمت تو همچو زریر — شکر کویان به زبان و دهان — بادشان بر کلاه و سر سریر

در و نوشان و نکته دانان را — وانی پوشان و عارشان را هجر — بر همه چیز قدرت و تمکین — بر همه کائنات شاه و امیر

باطن اسعه کان صاف درون — ظاهر آلوده کان پاک ضمیر — بر مدار نده دیده ازدیدار — کر بدوزند دیده شان از تیر

بر کزیدند کیفش از یار — هر نفس کز تندت شان نخیزد تیر — زاهد از علم عشق و زندی از — صد جهان عاجزات از تقریر

کر بجوانند خادمت زدان — سجده شکر کن که کی تیر — همچو من خاک کن بکیتی چشم — تا به جنی عیان بعین البصیر

که درین خانه نیست کس جز او — ان لا الٰه الا هو — ای عیان کشته از تو جمله جهان — وی تو از مر جهانیان پنهان

مست جام تو کیسی مریم — محو نام تو موسی عمران — رخم تو جمله چشم را نورم — ورد تو جمله در در دریان

بکر شوق تو کیجرا به بار — راه عشق تو راه بی پایان — پای بست خیال ربوبیت دل — شوتمنه طواف کویت جان

هم تو دل بصه هم تو نان دلبر — هم تو جان بصه هم تو نان جانان — در میانه و از همه بکنار — در کنار و به همه میان

همه بستان بهنی تو مشکل — همه مشکل بامر تو بستان — عارف و عامی و صنوبر و کبر — همه در روبه بقیت حیران

من و جز فکر تو زهی همت — من و جز ذکر تو زهی جانان — بی جمالت جهان مرا چشم — با خیالت مرا نخیم جهان

در هوای تو معتکف شده ان — کاه در کعبه که بدیر مغان — از جلال و جمال تو دارند — مومنان کفره کاه فرزان ایمان

عاشقان کار خت بی سر و برند — همچو جمعی کشیده این افغان — که درین خانه نیست کس جز او — ان لا الٰه الا هو

دوستر از سوی عشق جانانه — سوی میخانه نرفتم از خانه — کفتم ایدل بست تقوی و زهد — کس نفشد بدام ازین دانه

در جوانی بصلح نیست صلاح — جمله زهد و صلاح شستی نه — عاشق و رند و لاابالی باش — تا شوی راه بین و فرزانه

در جوانان خرقه کردم زان — در کشیدم سه چار پیمانه — بادهٔ داد و ست فیتم کرد — بصه نند نعلی رمانه

باده نوشیده با کشم آشت — از دلم یاد خویش و بیکانه — ره سپردم دیک ره رستی — ره بزدم بسوی کاشانه

کذر افتاد سوی میکده ام — نا کهان پای کوب و دستانه — کرد شمع رخ تی دیدم — بت پرستان بیان پروانه

نوشروان سرمه از خم چشم — زده بر زلف عنبرین شانه — کفتم ایصنم فغان بصنع خویش — بت کیا سجده کرد و فرزانه

بت پرستان فغان برآوردند — زد دو سود در کرفت فسانه — نا کهان بت زبان کشاد و درین — دم زد ای بر همن دیوانه

که درین خانه نیست کس جز او — ان لا الٰه الا هو — عشق دلدار شد چو ما بدل — بهر عشق یار بشکن دل دار

خود چه جای خویش ذات ازل — ریخت خوش اب عشق بر کل و دل — کو دل عاشقش خفه پسند — داشت آینه در مقابل دل

از پی فتح قفل دل دل را — دلکه مفتاح پر کامل دل — طرفه جای با دل همچو دل — سنکی هست دل بجای دل

چون در دل کشوده شد دیرم — روی لیلا و شر بجای دل — کشت طاهر حان سپه بند — منزلی بصه از مقابل دل

هر چه از نظم و نثر جوشیده — نکته بصه از سر بدل — هر چه کفتیم و هر چه میکوئیم — هست یکشمه از زلف بر دل

هر چه کشتیم و هر چه میبینم — هست یکونه از زشت و بهل دل — دل چو از عشق یکه شد با او — هفت افلاک شد مقابل دل

اکه دل را هوای وصلت اوست — از ازل کشته است و اهل دل — دل چو مفتوح حسن از جی کوست — کفت نام علی حمایل دل

بکر دل چو که موج زن کهر است — او فتاد این کهر ب ساحل دل — که درین خانه نیست کس جز او — ان لا الٰه الا هو

شاه هر با لقاب می رقصم — بر هوس مکتسب می رقصم — عشق حق بر سماع اهل دل — ماه در اقتاب می رقصم

بر سر بکر عشق اکوان سوز — همچو موج و حباب می رقصم — فرح در اهل و اصل از ذوق — همچو مه در سحاب می رقصم

کاه خور بر سپهر همتکرم — کاه کمتر دراب می رقصم — بار بصه لیک بر تنش کر بار — خوشتر از ماه و راه می رقصم

عاشقان را ز خواب خوش چه خبر — زاهدان را بخواب می رقصم — همه ذرات کون را در کون — دمبدم الصلا بیاب می رقصم

در بر نوشان کنج میکده ها — رسته از اضطراب می رقصم — نوش از بهشت و قوم دکر — در جحیم عذاب می رقصم

کام بکشاده کفت مردی — صمد هر زبان کلاب می رقصم — مهدی صاحب ولایت را — بایی از رکاب می رقصم

عاقبت با دمی بر انیشه — بر صمد کامیاب می رقصم — سته کینی زهی که چه سم — همه را این جواب می رقصم

که درین خانه نیست کس جز او — ان لا الٰه الا هو

من ساقی نامه

الا ای خوابیان خواب است — که از باده عشق سرمست — سر از خم کریبان چرا بصه آید — بکوشید تا نفره بر کشیم — بیاریم سر در جهان کم — کهی بای کوبیم و که کف زنیم — کهی نی نوازیم و که دف زنیم

کر فتیم پر خرقه ها باده سال — بسوزیم پند از سی ساله سود — چو رندان بی پا و بی دست کردیم — زدر دیشی خود قلندر شویم

که ما عاشقانیم شیدا و مست — ندارم پروا ز ابر و شست — لباس و ورع تا بکی چون حسن — که اکر کنون کاه بر سر حسن

بشویم و در بسوزیم این خرقه — که این هر دو حجب قید است — بزنا دار زنا ر این عقل دون — که عشق از عشق بس زبان دان

ره عاشقان جمله کفار است — ره عاشقان جمله اکفار است — حقیقت شناسان که پی بصه اند — مر از سر نفر عاشق خود صه اند

نه در را بهشت و دوزخ کواه — که بینند هر جا رخ یار خویش — بروی حق از چشم حق بکرند — جهان را همه نور حق بنکرند

جز از حقیقت نزنند باز — حقیقت شناسند در هر نماز — سوی خانه دین و اعظ خراب — اکر یار با برک بر قص آید

اکر ساقی ما شود دلبر — نماند یکی زاهد اندر دیار — خوشش اندم که بی خویش کردم — نه زاهد نه در دیش بینم

خوشتر از می کزود کی بسوزد کشت — بسوزد جهان را چو بکذشت — بیاساقیا ان مرکب بستم کند — نه چون زاهدان خود پرستم کند

در صد عابد و زاهد دلی پوشت — بلرزان خاک در میخوش آید — تورا خواهم ای دلبر خوش آید — نه ترسم ز روز رخ کواهی دست

پیاله از لب او گشت نیم مست — لبش می خورد و پیمانه بدان مست پرست — حق الف به که در عشق پرستم ایم — که یکدم از پی این خط پرستی ایم

از این خط پرستی شد سیه چشم — زمن خط پرستان چون پرستد — پیاله از لب شیرین او مست — مگر دیوانه که از عقل بگریزد

چو مستم محو خط و جعد و خالم — مرا هیچ از ان جو و پرستان مدار — دگر هیزم نه دست دست آرد — مرا این نیک کاین مست است و آن

نخود سر است کبر که لب پیش — سر اسر زبان است و او دلبش — خوشا ان او چون که پاینده باد — بود دل نهادن خوش اینده باد

همه ریخ با انکه حق من شویم — زبا فلس ریم و بدان نخریم — دران بحر سا ریغ این قطره گوهر — ندانیم در قطره و بحر فرق

زچندان رموز و هوس خط بگذریم — چو از جسم او روی او بنگریم — مغز بگر فم خدا شاهد است — که رزق و دریا شود مطمئن

بهر الضطران با قدر و جاه — که باشد که همسان پادشاه — چنان در سر مغز کمتر — که فارغ نگارد رخ خود مگر

چه در قبض و بسط و چه در سکر و صحو — با نوار حق زنده محو — برون و درون شان این بین همه — گذاران و خندان و خندان خوش

سراپا جگر چیست عشق — هم از شرح بگذشته هم از بیان — یکی از ان سر که آن دانند — دو تا از دل و دیده نامش کنند

یکی را دو تا دارد این شک — همه اوست تا او یکی بیند — جهان جمله عکس است از روی او — فلک جمله بر سر است از کوی او

جز او نیست یکذره از موجود — وگر هست چیزی بجز او بهم هست — درین ره نه اخر نه اول پدید — مرا و تو را دیده را حول نیست

خوابا بیان زد خوابا بیان — مناجات ان را خوابا بیان — یکی را به عشق آورد در اندیشه — یکی را بعقل اندر اندازد شعشه

گر چیست بتا پرستی از ان شیخ زاد — ابتدا در ره اگشته تو پرستا — گر نه عشق بود ندانم چه — جمالی و انسان نه

سر موئی از هر همه در همه — از جذبه عشق با بهره — نه معشوق انکه نه عاشق از اوست

بداند که است که عشق است کس — شناسد با عشق راهش بس — چه خوش گفت افوزد زنده دل — صراحی پر نجبه است دل اریک کجا

پیاله جا در ده یکی هم بدو — همی بگذ این عاشق جام جو — مناجات ما را خوابات کن — نمازات کن ما نماز کن ما

برو ده بدو سوی محراب نیست — همی وضو کن بهر اصاب نیست — که هر دانه و سنبله خوشه نیست — تو دانه و دان کوش و دان هیچ نیست

بجست و جو چند زیستم ما — به جائی نرسیدم خط بهشتم ما — مغز تو بر تو ان که مغز ف نم — تو در رقص در شو که من کف زنم

یکی پارسی شد عشق بین — نه در علم متن و اثر ان بین — قیصها چه جستی درین قیل و قال — بیا علم رمزی بیا موز وی را

بهشتی بگو ام و مستی بین — یکی شیوه عشق پرستی بین — تو نیز نوشه ای تو ور خضر جان — که تا او نه اوت که او در عیان

مناجات جان را ازین پس مخوان — مناجات مکتوبه اندر جهان — دریغ حقیقت نجویدکس — که تا مغز تحقیق نا بد بدست

همه خویش را خاک رنجه دیده از — بگرما و خاک نشیند و از — شبندی که در جام جم ای پسر — خلش هست و هر یک بدی دگر

جهان عشق تو را راه تو محو تر — بجام جم دل تو را هم چو آب — سراب حضوری بود در بهشت — در بگشده مران سایه نوش نیست

سراب حضوری پسر عاشق او — که او مست و با شد همان جمله پوست — چو پر مغان مجسته حضور — نوشتی ز دستش سراب ظهور

بس کو مرین را ره را بر بود — تو را با گمان سایه کوثر است — نبستان این می بشی با رشد — یکی جام می نوش و بشیار باش

جهانت به آب بنی بار بین — بهشتی بجستم بدیدار بین — دمی فارغ از سکر و از صحو بگر — با نوار حق زنده او محو باش